THE

Book Colled Huft Piker of Mowlana Shaik Nizamee Sahib Allihir Ruhma the Stories of Buhram Goor;

Lathographed by Luckshcemon Witthoojee;

Checked 1987

کتاب
ہفت پیکر مولانا
شیخ نظامی علیہ الرحمہ کہ
کہ الحق حکایت ہاش بسیار
نغز و شیرین است وہفت مجلسش
مصور و رنگین است

HYDERABAD STATE

આ કીતાબ
હપતપૈકર મૌલાના શેખ નીજામી શાહેબની
કાઅત બેહેરામગોરની
રંગદાર
તશબીર

1217-H

10340	داخلہ نمبر
	فن نمبر

بسم الله الرحمن الرحیم

ای جهان دیده بود خویش از تو — هیچ بودی نبوده پیش از تو

در بدایت بدایت همه چیز — در نهایت نهایت همه چیز

ای برآرندهٔ سپهر بلند — انجم افروز و انجمن پیوند

آفرینندهٔ خزانهٔ جود — مبدع و آفریده کار وجود

سازمند از تو گشت کار همه — ای همه و آفرید کار همه

هستی و نیست مثل و مانندت — عاقلان جز چنین نخوانندت

روشنی پیش اهل بینائی — نه بصورت بصورت آرائی

بحیات از تو زنده موجودات — زنده بل کز وجودت است حیات

ای جهان را ز هیچ سازنده
هم نوا بخش و هم نوازنده

نام تو کابتدای هر نامست
اول آغاز و آخر انجامست

اول اولی بسبق شمار
و آخر آخری بآخر کار

هست هم هستیٔ درست هم تو
بازگشت همه بتست هم تو

بوجود تو بسته راه خیال
بر درت نانشسته گرد زوال

تو نزادی و دیگران زادند
تو خدائی و دیگران بادند

بیک اندیشه راه بنمائی
بیکی نکته گاه بگشائی

وآنکه نا اهل سجده شد سر او
قفل بر قفل بسته بر در او

تو دهی صبح را شب افروزی
روز را مرغ مرغ را روزی

با همه زیرکی که در خردست
هیچ دست از تو و بجای خود است

تو سپردی بآفتاب و بماه
دو سرا پردهٔ سپید و سیاه

روز و شب سالکان راه تواند
حلقه گوشان و بارگاه تواند

جز بحکم تو نیک و بد نکنند
هیچ کاری بحکم خود نکنند

تو برافروختی درون دماغ
خردی تابناکتر ز چراغ

چون خرد در ره تو پی گردد
گرد این کار وهم کی گردد

همه را روی بر خدا دیدم
وان خدا بر همه ترا دیدم

ای بتو زنده هر کجا جانیست

جان که جوهر شدست در تن ماست
کس نداند که جای جان بکجاست

تو که جوهر نهٔ نداری جای
کی رسد در تو وهم شیفته رای

رهنمائی و رهنمایت نه
همه جائی و هیچ جایت نه

ما که جزوی ز سبع گردونیم
با تو بیرون ز هفت بیرونیم

عقل کلّی سوی تو یافته راه
هم ز هیبت نکرده در تو نگاه

ای ز روز سپید تا شب داج
بدر هٔ بای فیض تو محتاج

حال گردان توئی بهر سانی
جز تو کس نیست حال گردانی

تا نخواهی تو نیک و بد نبود
هستی کس بذات خود نبود

تو دهی و تو آری از گل و سنگ
آتش لعل و لعل آتش رنگ

گیتی و آسمان و گیتی گرد
بر در تو زنند بردابرد

هر کسی نقش بند پردهٔ تست
همه هیچند و کردهٔ کردهٔ تست

نیک و بد از ستاره چون آید
که خود از نیک و بد زبون آید

گر ستاره سعادتی دادی
کیقباد از منجمی زادی

کیست از مردم ستاره شناس
ره بگنجینه برد بقیاس

تو دهی بی میانجی از گنج
که نداند ستاره هفت از پنج

چه سخن کین سخن خطاست همه | تو مرا آنی جهان مراست همه
من سرگشته را ز کار جهان | تو توانی رهانیم برهان
در که نالم که دستگیر توئی | در پذیرم که در پذیر توئی
غرض آن به که از تو میجویم | سخن آن به که با تو میگویم
از تو نیز ار باین غرض نرسم | با تو هم بی غرض بود نفسم
راز پوشیده گرچه هست بسی | بر تو پوشیده نیست راز کسی
غرضی کز تو نیست پنهانی | تو برآور که هم تو میدانی
راز گویم بخلق و خار شوم | با تو گویم بزرگوار شوم
ای نظامی پناه پرور تو | بدر کس مرانش از در تو
سربلندیم ده بخرسندی | رحم کن بر وی از خداوندی
تا بوقتی که وقت کار بود | گرچه درویش پایدار بود

در نعت نبی صلی الله علیه وسلم

نقطهٔ خلق اولین پرکار | خاتم آفرینش آخر کار
نوبر هفت باغ چرخ کهن | درة التاج عقد دور سخن

باد بیش از مدار چرخ کبود
بر گزیننده و گزیده درود

گفتار در معراج نبی صلی الله علیه و آله و سلم

آن طرفها که راه دین بستند / بر کمرها دوال کین بستند
اینک امروز بعد چندین سال / همه بر کوس او زنند دوال
گرچه ایزد گزید از دهرش / وین جهان آفرید از بهرش
چشم او را که مهر مازاغ است / روضه گاهی برون ازین باغ است
حکم هفصد هزار ساله شمار / تابع حکم او به هفت هزار
حلقه داران چرخ کحلی پوش / در ره بندگیش حلقه بگوش
چار یارش گزین باصل و بفرع / چار دیوار گنج خانهٔ شرع
ز آفرینش بود پرستش او / کآفرینها بر آفرینش او
با چنان جان که هر دو بیش مدداست / از زمین تا باسمان چند است
نقش او بر هوا چو مشک افشاند / رطب تر ز نخل خشک افشاند
این جسد را حیات ازین جانست / همه تختند و او سلیمانست
معجزش خار خشک را رطبست / رطبش خار دشمن این عجبست
کرده ناخن برای انگشتش / سیب مه را دو نیمه در مشتش
سیب کو را ز قطع نیم بود / گر چنان ناخنان دو نیم بود
آفرین کردش آفرینندش / کین گزین بود او گزینندش

شب

شب شب قدر و وقت وقت دعاست	یافت خواهی هر آنچه خواهی خواست
تازه ترکن فرشتگان ز فرش	خیمه زن بر سر پایهٔ عرش
عرش را دیده برفروز ز نور	فرش را شقه در نورد ز دور
تاج بستان که تاجور تو شدی	بر سر آی از همه که سر تو شدی
سر برآور بسیر آختنی	دو جهان خاص کن بتاختنی
راه خویش از غبار خالی کن	عزم درگاه لایزالی کن
تا بحق القدوم آن قدمت	بر دو عالم روان شود علمت
چون محمد ز جبرئیل براز	گوش کرد آن پیام روح نواز
زان سخن گوش را تمامی داد	گوش را حلقهٔ غلامی داد
آن امین خدای در تنزیل	وین امین خدا بقول و دلیل
دو امین بر امانتی گنجور	این ز دیوان ز دیو مردم دور
آن رساند آنچه بود شرط پیام	وین شنید آنچه بود سر کلام
در شب تیره آن سراج منیر	شد ز نقش مراد نقش پذیر
گردن از طوق آن کمند نتافت	طوق زر جز چنین نشاید یافت
برق کردار بر براق نشست	تازیش زیر و تازیانه بدست

چون سر آب حلقه در آورد [illegible]
[illegible]

این چو بشنود آن سماک شکر
در مبیزش سماک آن جدول
گاه رابح نمود و گاه اغوال
چون محمد برقص پای براق
در نبشت آن صحیفه را اوراق
راه دروازهٔ جهان بر دوخت
دوری از دور آسمان برنوشت

داده سرسبزی از نشاط جوانی
ماه در خاطر صاحب خویش
شاه راهی تیز سیر [illegible]
می‌پرید از منازل فلکی
[illegible] بر سر گنبد سماکی
زهره را از فروغ جهانی
[illegible] از کورهٔ رصاصی بست
بر عطارد ز نقره کاری دست

گرد راهش بترک تارک سپهر — تاج زرین نهاده بر سر مهر
سبزه پوشید چون خلیفه شام — سرخ پوشی گذاشت بر بهرام
مشتری را ز فرق سر تا پای — در و سر دید کرد صندل سای
جرم کیوان چو بوسه زد قدمش — در سواد حبش شد علمش
او خرامان چو بادشه‌گیری — بر میونی چو شیر زنجیری
هم رفیقش بترک تاز افتاد — هم براقش ز پویه باز افتاد
منزل آنجا رساند کز دوری — دید از او جبرئیل دستوری
از بر جبرئیل و میکائیل — پای بر زد بسقف اسرافیل
گشت از آن تخت بر نهج گرای — رفرف سدره هر دو مانده بجای
همرهان را به نیم ره بگذاشت — راه دریای بیخودی برداشت
قطره بر قطره زان محیط گذشت — غوطه بر غوطه هر چه بود نوشت
چون بر آمد بساق عرش قرار — نردبان ساخت از کمند تتار
سر برون زد ز عرش نورانی — در خطرگاه سر سبحانی
حیرتش چون خطر پذیری کرد — رحمت آمد لگام گیری کرد
قاب قوسین او در آن اثنا — از دنا شد بقرب او ادنا

با مرادی بصد هزار درود	آمد از اوج آن مدار فرود
ای نظامی جهان پرستی چند	بر بلندی برای پستی چند
کوش تا ملک سرمدی یابی	دین ز شرع محمدی یابی

پذیرش کردن در نظم کتاب

عقل را کز عقیله دارد پاس	رستگاری بنور شرع شناس
چون اشارت رسید پنهانی	از سراپرده سلیمانی
بر گرفتم چو مرغ بال‌گشای	تا کنم بر در سلیمان جای
در اشارت چنان رسید نوید	کز هلالی برآور از شب عید
آنچنان کز حجاب تاریکی	کس نه بیند درو ز تاریکی
تا کند صبح سحرسازی تو	جادوانه خیال بازی تو
غلغلی چند را برآتش ریز	غلغلی در فکن برآتش تیز
موم افسرده را بدین گرمی	نرم گردان ز مهر دل گرمی
مهد بیرون جهان ازین ره تنگ	پای کوبی بس است بر ره جنگ
عطسهٔ ده ز کلک نافه گشای	تا شود باد صبح غالیه سای
باد کو رقص بر عبیر کند	سبزهٔ مشک بر حریر کند

[illegible]

جهد کردم که در چنین ترتیب	باشد آرایشی ز نقد غریب
باز جستم ز نامهای جهان	که پراکنده بود گرد جهان
زان سخنها که تازیست و دری	در سواد بخاری و طبری
وز دگر نسخه‌ٔ پراکنده	هر دری در دفینی آکنده
هر ورق کوفتاد در دستم	همه را در خریطه‌ٔ بستم
چون از آن جمله در سواد قلم	گشت سر جمله‌ام گزیده بهم
گفتمش گفتنی که بپسندند	نه بر وزیرکان فرو خندند
نقش این نامه را چو نقش عروس	جلوه زان داده‌ام بهفت عروس
نو عروسان جمع اگر بکراه	بعروسان من کنند نگاه
از هم آرایشی و هم کاری	هر یکی را یکی کند یاری
آخر از هفت خط که یار شود	نقطه‌ٔ بر نشانه کار شود
نقش پندار چه نقش ده دارد	سر یکی رشته زانکه ده دارد
یک سر رشته گر ز خط گردد	همه سر رشتها غلط گردد
کس برین رشته گرچه راست نرفت	راستی درمیان ماست نرفت
من چو رستام رشته پیمایم	از سر رشته نگذرد رایم

[illegible]

[illegible]

این فنون را که چنین آموزست | جامه نو کن که فصل نوروزست
آنچنان کن ز دیو پنهانش | که نه بیند مگر سلیمانش
زو طلب کن مرا که مغز من اوست | من کیم باز مانده لختی پوست
موم خام ز چهره خاتم دور | خالی از انگبین و از انگور
تا سلیمان ز نقش خاتم خویش | مهر من بر بصورت آرد بیش
روی اگر سرخ اگر سیاه بود | نقش بندش دبیر شاه بود
بر من آن شد که در سخن سنجی | دو دمی ار زدم نه ده پنجی
نغزه گویان چو گفتنی گفتند | مانده گشتند و عاقبت خفتند
نخرد گر کسی عبیر مرا | مشک من مایه بس حریر مرا
ما که اجزا تراشش این گهریم | بند گیران واهیان رهیم
زان نمطها که رفت پیش از ما | نو بری کس نداد بیش از ما
گرچه زالماس تو بتقصیریم | در معانی تمام تدبیریم
پوست بی مغز دیده ام چون خواب | مغز بی پوست دیده ام چون آب
با همه نادری و نو سخنی | برنتابیم روی از آن کهنی
حاصلی نیست زین درافزودن | چند پیمان باده پیمودن

آن چه مقصود نه درین پرگار
چار فصل است بر فصل بهار
اول فصل آفرین خدای
فصل دیگر دعای شاه جهان
فصل آخر نصیحت
تحت مملکت بقوت مهر
ایمنی در خدا

خسرو تاج‌بخش تخت‌نشان — بر سر تاج و تخت گنج‌افشان

عمدهٔ مملکت علاء الدین — حافظ و ناصر زمان و زمین

شه قزل ارسلان کشورگیر — به ز الب ارسلان به تاج و سریر

نسل آقسنقری مؤید ازو — اب و جد در کمال امجد ازو

مهدی‌ای کافتاب این عهدست — دولتش ختم آخرین عهدست

رستمی کز فلک سواری خویش — هم بزرگست هم بزرگی‌بخش

هم سر آسمان و هم کف ابر — هم پی شیر هم پناه هژبر

عقل هستی چو در وجود آمد — عالم از جوهری پدید آمد

اوست آن عالمی که از کف خویش — هر از ده هزار جوهر بیش

عکس رویش ز خضر هم حرفی — رنگ توقیع کرده شکرفی

ملک بی گوشمال تصدیقش — سرخ رو از وقار توقیعش

نام او رتبهٔ علا دارد — گر گذشت از فلک روا دارد

فلک با علا چه بایدست — در علای فلک بلندی نیست

نوک تیرش بهر کجا که گرفت — گه جگر دوخت گاه موی شکافت

صحف گردون ز شرح او ورقی — عرق دریا ز فیض او عرقی

کند از لعل شکر او بیده کام
مملکت عقده بند غالیه فام
از ثریا همی حنوط کند
وز سکه وار بر بساط فکند
از جهان آسمان باز همی چیند
تا که بر تخت ز زر ...
هیچ نه زرین قبصه ...

تا نجش زیر اژدهای علم — اژدها را چو مار کرده قلم
تنکی مسطر حش به تیر و دو شاخ — کرده بر شیر شرزه کور فراخ
بازی خویش برده از شمشیر — خرس بازی در آورنده شیر
شیر گیری ولی نه از سستی — شیر گیر د با ژدها دستی
گرگ درنده را بگرز و کمند — دست پای بسکده شاخ فکند
چون بشه از گرگ دست یازده — شیر با او بدست و پا مرده
تیرش از دست و پای کرگ و پلنگ — برسم و کور کرده صحرا تنگ
صید گاهش ز خون دریا جوش — گاه کرگنیه که پلنگی پوش
برگذاری که تیغ کردی تیز — کرده از زخم او کراز گریز
چون بچرم کمان در آرد زور — چرم را بر گوزن سازد گور
گند از پای در نهد بمصاف — سنگ را چون عقیق زهر شکاف
باد خلقش چو کلک او در فن — مشک در جیب و لعل در دامن
خاک تیره ز روشنائی او — چشم روشن به پادشاهی او
آن نماید به تیغ زهرآلود — کاسمان از زمین برآرد دود
اوست در بزم و رزم یافته کام — جان ده و جان ستان به تیغ و بجام

دشمنش چون زند
بر در او سپاه ...
از آفتاب جلال او ...
روی با سنج و در وی ...
چه عجب زرین لعل
عمر را سنگ در دل کان لعل
عمر را کان چو جرم دیده اوست

داده چون عشق بجوهر دریا قوت
نام او در نشان ...
پاس دارد ...
ضابطه ...
می پرورد ...
ملک ...

باد دولتش چو آفتاب بلند
از فروغ دو صبح زینهار
در بر بادشا ... منظوم
نظم اولاد او ...
پادشاه ... باد در زوال
نام او ...
فتح باد لشکر ...
چون جهان ...

ابدی باد پادشاهی او / ازلی شد جهان پناهی او

ای گرفته کلاه تو تخت / زنده دار جهان بتاج و تخت

سایه گستر بهشت چتر تو / زان گل و گلستان بهار

نام این خضر جاودانی باد / جهان آن آب زندگانی باد

این چو آبای چرخ باده وجود / زان شده ختم امهات وجود

دو ملک زاده بلند سریر / این جهان جوی آن ولایت گیر

این فریدون صفت بدانش رای / وان بکیخسروی رکاب گشای

نقش بند طراز افسر گاه / نصرة الدین ملک محمد شاه

نام او بر فلک ز راه رصد / گشته من بعد اسمه احمد

در دو صورت که کهکشان بهم است / احمدی و محمدی قسم است

چون ببینی بدین خجسته دو نام / در یکی دایره کنند مقام

چون دو صنع از یکی برون آید / فرق کردن میانه چون شاید

دایم او را ز نصرت است کلید / وین بفتح فلک شدست پدید

نصرت این را بتربیت کاری / فلک آنرا بتقویت داری

این ز نصرت زده سه پایه تخت / فلک آنرا زده سه پایه تخت

چشم شه زیر چرخ مینائی / باد روشن بدین دو بینائی

دور ملکش بدین دو قطب جلال / منتظم باد بر جنوب و شمال

دولتش صید صید فربه باد / زورش از زور هشت بازو باد

باد محجوبه نقاب شبش / نور صبح محمدی لقبش

در حفاظ خط سلیمانی / عیش بلقیس باد نورانی

[illegible]

[illegible]

آب

آب چشمه که اصل پاکی شد | بر تو چون آب جسم خاکی شد

لعل با تیغ تو خزف رنگی | کوه با حلم تو سبک سنگی

پادشاهان که در جهان هستند | هر یک ابری بدست در بستند

جز یک ابر تو کار نیسان نیست | آن دگر ابرها زمستانیست

خوان نهند آنگهی که نان خورند | دل دهند آنگهی که جان ببرند

تو بر آنکس که سایه اندازی | دیر خوانی و زود بنوازی

قدر اهل هنر کسی داند | که هنرنامها بسی خواند

آنکه عیب از هنر نداند باز | زو هنرمندی پذیرد ساز

ملک را ز آفرینشت سرشت | وافرین نامه ات بهر طرف فرشت

در دینک داری ولایت جود | دولتست پایدار وجود

رونقی کز تو دید دولت و دین | باغ نادیده آن ز فروردین

گر کیان را ز طالع فرخ | هفت خوان بود با دوازده رخ

آسمان با وجود او بدرست | چون زمین را ز تخت او قدر است

همه عالم تنند و ایران دل | نیست گوینده زین قیاس خجل

چونکه ایران دل زمین باشد | دل ز تن به بود یقین باشد

ای نظامی بلند نام از تو	یافته کار او نظام از تو
خسروانرا دکر ز کام و کزاف	سیر نهند از خزانه بخشی ناف
دانه در خاک شور هیچ نریزند	سرمه در چشم کور هیچ نریزند
در گل شوره دانه افشانی	برنیارد مگر پشیمانی
در زمینی درخت باید کشت	که برآرد ز میوهای بهشت
باده چون باغ را دهد ساقی	نام دهقان کجا بود باقی
جز تو کرداد و دانش حریست	کیست کو را بجای خود کریست
چونکه الحق شناختم بقیاس	کاهل فرهنگ را تو داری پاس
نخری رزق کیمیا سازان	نفریبی بطرز طرازان
نقش این کارنامهٔ ابدی	برنوشتم بطالع رصدی
مقبل آنکس که دخل خانهٔ او	بر چنین آورد بخانهٔ او
تا بد الدهر تا بود بر جای	باشد آن نامه صحیفه گشای
نجنان کز بسی قراری چند	قلمش گر کشد سپهر بلند
چونکه بختم بدور هفت هزار	دیگی الحق چنین بهفت اقر
نوشش از بهر خوان فیروزی بست	نوش بادت بخور که روزی تست

گر ننیوشی چو زهره راه توام	کی انگشت کش چو ماه نوام
ورنه ببینی که نقش بس خردست	باد ازینگونه گل بسی بردست
عمر بادت که داد و دین داری	آن دهادت خدا که این داری
هرچه نیک اوفتاد و دولت تست	عهد آنچیز باد بر تو درست
آنچه دور افتد از عنایت تو	دور باد از تو و ولایت تو
باد تا بر سپهر تابد هور	دوستت شاد و دشمنت مقهور
دشمنانت چنانکه با دل تنگ	سنگ بر سر زنند و سر بر سنگ
بیشیت هست بیش دانی باد	وز همه بیش زندگانی باد

در مدح سخن و سخن وران گوید

آنچه او هم نو است و هم کهن است	سخن است و در این سخن سخن است
ز آفرینش نزاد مادر کن	هیچ فرزند خوبتر ز سخن
تا نگوئی سخنوران مردند	سر بآب سیه فرو بردند
چون بری نام هر که را خواهی	سر برآرد ز آب چون ماهی
سخنی کو چو روح بی عیبست	خازن گنج خانهٔ غیبست
قصهٔ ناشنیده او داند	نامهٔ نانوشته او خواند

پر بدهد بزیر پر عقاب / کوی پرد از پرندگان بشتاب

ز آفت ایمن نشد نام وران / بی خطر هست کار بی خطران

مرغ زیرک که جستجوی طعام / اندر افتد بسر دو پای بدام

هر کجا چون زمین شکم خوارست / از زیان خورد او شکم وارست

با همه خورد برد از ین بازار / کم نیاید جوی باخر کار

جو بجو هرچه زوستانی باز / یک بیک هم بدو رسانی باز

شمع وارت چو تاج زر باید / گریه از خنده بیشتر باید

آن سفرج که لعل دارد در / خنده اش کم شدست و گریه پر

هر کسی را نهفته یاری هست / دوستی هست و دوستکاری هست

خرد است آن گزور سد یاری / همه داری اگر خرد داری

هر که دار خرد ندارد داد / آدمی صورتست و دیو نهاد

وان فرشته که آدمی لقبست / زیرکان شد و زیرکی عجبست

در ازل کرد آنچه باید بود / جهد امروز مان ندارد سود

کار کن زانکه بد بود بسرشت / کار دوزخ ز کار اهل بهشت

هر که در بند کار خود باشد / با تو گر نیک هست بد باشد

وانکه زاده بود ز جوش خوی — مردنش هم بود به نیکوئی

سخت گیری مکن که خاک درست — چونتو صد را ز مهربانی کشت

خاک پیراستن چه کار بود — جاهل خاک خاکسار بود

گر کسی پرسدت که دانش پاک — زادمی خیزد آدمی از خاک

گو گلاب از گل و گل از خارست — نوشش در مهره مهره در مارست

با جهان کوش تا دغا نزنی — خیمه در کام اژدها نزنی

دوستی ز اژدها نباید جست — کاژدها آدمی خورست نخست

گر کسی خود بود مرقع پوش — سگ دلی را کجا کند فرموش

دوستانی که با نفاق افتند — دشمنان را هم اتفاق افتند

چون مگس بر سپیده چرند — هر دو را بر خلاف رنگ برند

گر تو زین ره زنان کناره نئی — بر خود این چاره بند پاره کنی

در چنین دور کاهل دلستند — یوسف آن گرگ زاهدان ستند

نتوان برد جان مگر بدو چیز — زبدی و زبدی پسندی نیز

حاش لله که بندگان خدای — این چنین بند بر نهند بپای

از پی دوزخ آتش انگیزند — نفت بویند و طلق را بیزند

آنکه خود را برنج و بیم کشی — زر پرستی بود به سیم کشی

تشنه کی در نشاط راه افتد — تا نه در فیض آب چاه افتد

آنچه زر و بگذری و بگذاری — چند بندی و چند بگذاری

خانهٔ دیو شد جهان شباب — تا نکردی چو دیو خانه خراب

خانهٔ دیو دیو خانه بود — گر خود ایوان خسروانه بود

چند حمالی جهان کردن — در زمین حمل زر نهان کردن

ابلهی بیس کار بی سنگی — دوست با دوست میکند جنگی

گر نشد حمال کار کرداری — چار حمال خانه بردارے

خار گر نخل دور شد تاجش — به که سازند سیخ تو تماجش

خاک بادی که با تو مخلف است — خاک بی کاف باد بی الف است

خاری آنرا که در شکم دهل است — برگ تتماج به ز برگ گل است

به که دندان کنی ز خوردن پر — تا گرامی شوی چو دانهٔ در

شانه کو هزار دندان است — دست در ریش هر کسی زان است

تا رسیدن نبو شد از وی بهر — خورد باید هزار شربت زهر

بر در و این دکان قصابی — بی جگر کم نوالهٔ یابی

گر در آید ز راه مهمانی ... کیست کاندر میان نهد خوانی
عقل داند که من چه میگویم ... زین اشارت که شد چه میجویم
نیست از نیستی شکست مرا ... کله زان کس که هست هست مرا
ترکیم را درین جش بخرند ... لاجرم دو غباری خوش بخرند
تا درین کوره طبیعت پز ... خامیی داشتم چو میوه رز
روز کاری بعصر میخوردند ... توتیاهای حصر میکردند
چون رسیدم بحد انگوری ... میخورم نیشهای زنبوری
می که جز جرعهٔ زمین نبود ... قدر انگور خیر ازین نبود
بر طریقی روم که رانندم ... لاجرم آب خفته خوانندم
آب گویند چون شود در خواب ... چشمهٔ زر بود نه چشمهٔ آب
غلطم آب خفته باشد سیم ... یخ گواهی دهد بدین تسلیم
سیم را کی بود مشابهت زر ... فرق باشد ز شمس تا بقمر
سیم بی آب بس نمونه بود ... خاصه آنگه که واژگونه بود
مرد آهن فروش زر پوشد ... کاهنی را به نقره بفروشد
آهن من که زر نگار آمد ... در سخن بین که نقره کار آمد

روزی آواز ما برآمد ...
چون من این قصه چند گفتند
هم در آن قصه عاقبت خفتند
واجب آن شد که کار دریابم

تا بدانی که هرچه میدانی | غلطی و غلط همی خوانی
پیل بفکن که پیل را لنگست | پیل کیهاست خرج بسیمن چنگست
خار بیرای خرج کرد مغاک | بچنین پیل گل ندارد خاک
بیش کز اول آمدی بنخست | زانچه داری که داشتی بدست
آن بری زین دکان بیاوردی | کاولین روز با خود آوردی
خاک را پیل خرج کرده مغاک | به چنین پیل گل ندارد باک
دام در پای کوه در گردن | با فلک رقص چون توان کردن
یکره از دیده ها فراموش باش | محرم راز باش و خاموش باش
کوش تا وام جمله باز دهی | تو بجان و یک ستور تهی
چون ز بار جهان نداری هیچ | در جهان هر کجا که خواهی پیچ
پیش از آنت فکنده باید رخت | کافریدت فرو کشند ز تخت
رز و باشد که صد شکوفه پاک | از غبار جسد فتد بر خاک
من که چون گل سلام ریخته ام | هم ز خار جسد گریخته ام
تا کمر دلق پوشی جسدم | طلق ریزد بر آتش جسدم
ره درین پیشگاه تا مردن | این چنین میتوان بسر بردن

در نصیحت فرزند

عیب یک هست نشست باشد و بس | کافکند نام زشت بر صد کس

از در افشاندن شکار خام | صید دیگر در او فتد در دام

زر فرو بردن یکی محتاج | صد شکم را دریده در ره حاج

در چنین ره مخسب چون پیران | گرد کن دامن از زبون گیران

تا درین طاق و از کوژ نورد | بفریبی چو زن که حرد ی حرد

رقص مرکب مبین که رهوار است | راه بین تا چگونه دشوار است

که درین ره بری چو بار سعید | دیده بر راه باش چون خورشید

خاصه کین راه را نخجیر است | آسمان با کمان و با تیر است

آهن است ارچه آهنی است نفیس | راه سنگ است و سنگ مقناطیس

بس گره کو کلید تنهائیست | بس درشتی که در وی آشنائیست

ای بسا خواب کو بود دلگیر | اصل آن داغ خوش بسی تعبیر

گرچه پیکان غم جگر سوز است | درع صبر از برای این روز است

عهد خود با خدای محکم دار | دل ز دیگر علاقها بردار

چون تو عهد خدای بشکستی | عهد بر من گزین و آن رستی

بار چندان برین ستور آویز | که نمانی برین گریوه ز تیز

حاصل این دو جز یکی بنود — کان دو داری درین شکی نبود
تا ازین دو بآن یکی نرسی — هیچکس را مگو که هیچ کسی
کان یکی یافتی دو را کم زن — پای بر تارک دو عالم زن
ور نه بگذر که مجمل تقویست — ور دو هم بگذری که آن ادبیست
سر یک رشته گیر چون مردان — دو را کن سه را یکی کردان
تا ز ثلث و ثلاثه جان ببری — کوی وحدت بر آسمان ببری
زین دو چون بگذری فسانه مگوی — وان یکی یافتی بهانه مجوی
تا بدین پایه دست رس باشد — هر چه زین بگذری هوس باشد
تا جوانی و تندرستی هست — آید اسباب هر مراد بدست
هر سهی سرو چون شکست آید — هوشیاری کجا بدست آید
تو که سرسبزی جهان داری — ره کنون رو که پای آن داری
در ره دین چو گل کمر در بند — تا سرآمد شوی چو سرو بلند
من که سرسبزیم نماند چو بید — لاله زرد و بنفشه گشت سپید
باز ماندم ز نابرومندی — از کله داری و کمر بندی
خدمتی مردوار میکردم — راستی را کنون نه آن مردم

سروری به که یار من باشد / سرپرستی چه کار من باشد

شیر از آن نایه سر بزرگی یافت / که سر از طوق سر بزرگی تافت

نانی از خوان خود دهی بکسان / به که حلوا خوری ز خوان خسان

صبح چون برکشید دشنهٔ تیز / چند خسبی نظامیا برخیز

کان همی کن ز رنج خویش مرنج / باز کن بر جهانیان در گنج

آغاز داستان هفت پیکر

گوهر آمای گنج خانهٔ راز / گنج گوهر چنین گشاید باز

کاسمان را ترازوی دو سرست / در یکی سنگ و در یکی گهرست

از ترازوی او جهان ز درنگ / که گهر بر کف آرد که سنگ

طالع شاهان همی اثر دارد / بچه یا سنگ یا گهر دارد

گاهی آید ز گوهری سنگی / گاه لعلی ز گهر با رنگی

این ز دودانی نواخت عجبست / سنگ با لعل و خار با رطبست

گوهر و سنگ شه نسبت نام / نسبت یزدجرد با بهرام

بهر از این شکسته رائی داد / او لطف کرد مومیائی داد

روز اول که صبح بهرام است / از تپه تیره برو بد نامی

مگر اقبال از آن طرف یابد | هر کس از بقعهٔ شرف یابد

آرد آن بقعه دولتش بمثل | گرچه گفتند البقاع دول

پدر از بخت زندگانی او | دور تر شد ز مهربانی او

چون سهیل از دیار خویشتنش | تخت زد در ولایت یمنش

کس فرستاد خواند نعمان را | لالهٔ لعل داد بستان را

تا چو نعمان کند گل افشانی | کرد آن برگ لالهٔ نعمانی

خلعت خسرویش بر دوزد | ادب شاهیش بیاموزد

برد نعمانش از عماری شاه | کرد از آغوش خود عماری راه

چشمهٔ راز بخت نامی تر | داشت از چشم خود گرامی تر

چون بر آمد چهار سال برین | گور عیار گشت شیر عرین

شاه نعمان نمود با فرزند | کی پسر هست خاطرم در بند

کین هوا خشک و خاک او درشت | وین ملک زاده نازک و نرمست

پرورش گاه او چنان باید | کز زمین سر بر آسمان ساید

تا درین اوج بر شود پروبال | پرورش یابد از نسیم شمال

در هوای لطیف جای کند | خواب و آرام جانفزای کند

نظرش بر فلک تنیده نقاب / از دم عنکبوت اصطرلاب

چون بلیناس رومی صاحب رای / هم رصد بند و هم طلسم گشای

اگر از روی بستگان سپهر / از شبیخون ماه کینه مهر

ساز این شغل از او توانی یافت / کین چنین کسوت او تواند بافت

طاقی از گل چنان برآراید / کز ستاره چراغ برباید

چون که نعمان از آن طلبکاری / گرم رو شد ز کار سمناری

کس فرستاد و خواندش از مرزش / هم بر وی فریفت از زرش

آلتی کان رواق را شایست / ساختند آنچنانکه می بایست

وانچه مقصود بود از او در خواست / وآنکهی کرد کار او آراست

چونکه سمنار سوی نعمان رفت / رغبتی کار شد یکی صد هفت

پنجه در کار کرد آهن سنج / بر بنا کرد کار سالی پنج

نام آخر بدست زرین چنگ / کرد سیمین رواق از گل و سنگ

کوشکی برج برکشیده بماه / قبله گاهی همه سپید و سیاه

کارگاهی به زیب و زرکاری / رنگ ناری و نقش سمناری

فلکی پایه کرده بهباز / نه فلک را بگرد او پرواز

بیشتر زانکه در شمار آید | تا دگر وقت را بکار آید

چوب گر باز داری از آتش | خام ماند کباب سیخی کش

دست بخشنده کافت درمست | حاجب الباب درگه کرمست

مرد بنا که آن نوازش دید | وعدههای امیدوار شنید

گفت اگر زین گرو عده دادم شاه | بیش ازین شغل بودمی آگاه

نقش این کارهای چینی کار | به ازین بستمی درین پرگار

بیشتر بردمی در آن گنج رنج | تا بمن شاه بیش دادی گنج

کردمی کوشکی که تا بودی | روز روزش بر رونق افزودی

گفت نعمان چو بیش یابی خیز | به ازین ساختن توانی نیز

گفت اگر بایدت بتو بسیج | آن کنم کین بر آن نباشد هیچ

این سه رنگست و آن بود صد رنگ | آن زیاقوت باشد این از سنگ

این بیک گنبدی نماید چهر | وان بود هفت گنبدی چو سپهر

روی نعمان ازین سخن بفروخت | خرمن مهر و مردمی ار سوخت

پادشاه آتشی است کز نورش | ایمن آن شد که بیند از دورش

آتشی آن گلست کو که بار | در برابر گلست و در بر خار

کآسمان قبله زمین خواندش	وافرینش بهار چین خواندش
آمدند از خبر شنیدن او	صد هزار آدمی بدیدن او
هر که میدیدش آفرین میگفت	آستانش بآستین میرفت
بر سریر خورنق از سر تاب	بیتهای روانه کرد جواب
تا بمین تاب شد سهیل سپهر	از پرستیش نه ماه دید نه مهر
عدنی بود در درافشانی	یمنی بر سهیل نورانی
یمن از نقش او گرامی شد	چون ارم در جهان گرامی شد
شد چو برج حمل جهان آرای	خاصه بهرام کرده بودش جای
چون که بر شد ببام او بهرام	زهره برداشت بر نشاط تمام
کوشکی دید کرده چون گردون	وافتابش درون ماه برون
آفتاب اندرون بجلوه‌گری	مه زبیرون چراغ رهگذری
بر سر او همیشه باد وزان	دور از آن کوشک باد باد خزان
چون فرو دید چار گوشه کاخ	ساختی دید چون بهشت فراخ
از یکی سو دونده آب فرات	بگوارندگی چو آب حیات
وز دگر گوشه تندره چو سپهر	دیده انباشته بروغن و سیر

داشت سوی چنانکه باید داشت | روزکی چند را بغم بگذاشت
غم بسی خورد جای غم بودش | که شد آشفته دیده زان دو دش
چون نبود از سریر و تاج گریز | باز مشغول شد بتاج و سریر
جور بس کرد و داد پیش آورد | ملک را با قرار خویش آورد
بر سپه داریش ز ملک سپاه | خلعت دلخوشی رسید ز شاه
داشت بهرام را چو جان عزیز | چون پدر بلکه زان نکوتر نیز
پسری خوب داشت نعمان نام | شیر یک دایه خورده با بهرام
از سر همدمی و همسالی | نشدی یک زمان از او خالی
از یکی تخته حرف خواندندی | در یکی بزم در فشاندندی
هیچ روزی چو آفتاب ز نور | آن از این این از او نگشتی دور
شاهزاده در آن حصار بلند | پرورش میگرفت سالی چند
جز بآموختن نبودش رای | بود عقلش بعلم راهنمای
تازی و پارسی و یونانی | یاد دادش مغی دبستانی
هندز آن شاه با چهار گهر | آیتی بود در شمار سپهر
بود هفت اختر و دوازده برج | پیش او سرگشاده درج بدرج

چون نهار شمع زاده را بعقل و برای
باز داده خبر بخاطر خویش
از شما کاره های دور اندیش
قطره یا قطره قطره پیموده
از صبوح آب چون بوده
چون مجلطی ... کرده
... حمل کرده

دانش آموز دیر و دور گشای
بخت و میلش نهاده بیش بمهر
در دوی آموخت رازهای سپهر
هم ز ضمیری که در نهانی بود
هم ز معنی که آسمانی بود
همه را یک بیک بهم بردوخت
تا چنان بد که شد در او آموخت
چون بهم جمله شد بسند بهرام

تیر اگر بر نشانه راندی | جعبه را بر نشانه بنشاندی

تیغ اگر بر زدی بتارک سنگ | آب گشتی ولیک آتش رنگ

پیش تیرش گر ارزنی بودی | بسنانش چو حلقه بر بودی

تیرش از حلق شیر حلقه ربای | تیغش از قفل گنج بندگشای

در نظرگاه راست اندازی | پیلکش را بموی شد بازی

هر چه دیدی اگر چه بودی دور | زدی از سایه گر چه بودی نور

وانچه او هم ندید در پرتاب | دولتش زد بر آنچه بود صواب

پیل با شیر در شکار و رمه | لاف شیری از او زدند همه

گاه با پیل ترکتازی کرد | گاه با شیر شرزه بازی کرد

در یمن هر کجا سخن راندند | همه نجم الیمانیش خواندند

چون سهیل جمال بهرامی | از ادیم یمن ستد جامی

صفت شکارگاه بهرام گور و داغ نهادن گوران

روی نعمان از آن نشاط نعیم | یافت آنچه سهیل یافت ادیم

گشت نعمان و منذر از بهرش | این بشفقت برادر آن پدرش

صفت شکار رفتن بهرام گور

روزی اندر شکارگاه یمن
با دلیران آن دیار و من

وقت وقتی که از ملامت کار
زین بر و بستی آن هژبر سوار

کشتی از نعل او شکارستان
نقش بر نقش چون نگارستان

بیشتر زانکه کوه دارد و دمن
پشته‌ها ریخته ز گور و گوزن

روی صحرا بزیر سم ستور
گور کشتی ز بس گریوه گور

شه بر آن اشقر گریوه نورد
گر نشاتیش ندید گردون گرد

چون کمندش شکار بگرفتی
گور زنده هزار بگرفتی

بیشتر گور کاو رسید به بند
یا بباز و گرفت یا بکمند

گور اگر صد فکند پشتاپشت
کمتر از چار ساله هیچ نکشت

خون آن گور کرده بود حرام
که نبودش چهار ساله تمام

نام خود داغ کرده بر رانش
داده سر سوی بیابانش

هر که زان گور داغ داری یکی
زنده بگرفتی از هزار یکی

چونکه داغ ملک بر او دیدی
کرد آزار او نگردیدی

پای او را ز بند بگشادی
بوسه بر داغ گاه او دادی

ما که با نام و داغ سلطانیم
خنک آن به که خوشتر کرانیم

زانچنان گور خان بکوه براغ
گور کو داغ داشت رست ز داغ

در عرب زخمش آنچنان دیدند — در عجم شاهیش پسندیدند

هر که دیده بر آن شکار زدی — بوسه بر دست شهریار زدی

بعد از آن شیرزور خواندندش — شاه بهرام گور خواندندش

چون رسیدند سوی شهر فراز — قصهٔ شیر و گور گشت دراز

گفت منذر بکارفرمایان — تا به پرکار صورت آرایان

در خورنق نگاشتند بزر — صورت گور زیر و شیر زبر

شه زده تیر و جسته زان دو شکار — در زمین غرق گشته با سوفار

بعد از آن شیرزور خواندندش — شاه بهرام گور خواندندش

چون نگارنده این رقم بنگاشت — هر که آن دید جانور پنداشت

گشت بر دست شهریار جهان — آفرینها که کرد کار جهان

صفت اژدها کشتن بهرام گور و گنج یافتن از مار

روزی از روضهٔ بهشتی خوش — کرد بزمی روانه کشتی خوش

باده چند خورد سرمستی — سوی صحرا شد از سر مستی

بشکار افکنی گشاد کمند — از پی گور کند گوری چند

[illegible]

کفلی تا دمش بد مسازی | کرد حق با سمش بد مسازی

گور بهرام دید جست بزور | رفت بهرام گور در پی گور

گور الحق دونده بود جوان | گور گیر از پسش چو شیر ژیان

ز اول روز تا بوقت زوال | گور میرفت و شیر از دنبال

شاه از آن گور بر نتافت ستور | چون توان تافتن عنان از گور

گور در پیش و گور خان از پس | گور بهرام و گور دیگر بس

تا بغاری رسید دور از دشت | که برو پای آدمی نگذشت

چون درآمد شکار زن بشکار | اژدها دید خفته بر در غار

کوهی از قیر پیچ پیچ شده | کوه از آن کوه پاره هیچ شده

آتشی چون سیاه دود درنگ | کاورد سر برون ز دود آهنگ

چون درختی براو نه بار و نه برگ | مالک دوزخی میانجی مرگ

دهنی چون دهانهٔ غاری | جز هلاکش نه در جهان کاری

بچه گور خورده سیر شده | بر شکار افکنی دلیر شده

شه چو بر رهگذر بلا را دید | اژدها شد چو اژدها را دید

غم او از نشاط گورش برد | دست بر آن نهاده پای فشرد

[illegible]

[illegible]

سر باهن برند از اهرمن | کشته و سر بریده بد دشمن
ازشمار بر شکافت تا بدمش | بچهٔ گور دید در شکمش
بیگمان شد که گور کین اندیش | خواندش از بهر کینه خواهی خویش
چنبری کرد پیش یزدان پشت | کار دها کشت و اژدهاش بکشت
خواست تا پای در ستور آرد | رخش در صیدگاه گور آرد
گور چون شاه را بدید قرار | آمد از دور در خزید بغار
شه دگر باره در گرفتن گور | شد در آن تنگنای غار بزور
چون قدر مایه شد سخی در رنج | یافت کنجی و بر فروخت چو گنج
خسروانی نهاده چندین خم | چون پری روی بسته از مردم
گور رهوان را چو گور در هم کرد | رفت از آن گور خانه پی گم کرد
شه چو بر قفل گنج یافت کلید | اژدها را ز گنج خانه برید
آمد از تنگنای غار برون | گشت جویای راه راه نمون
ساعتی بود خاصگان سپاه | در طلب آمدند از پی شاه
چون یکایک بشاه پیوستند | گرد بر گرد شاه صف بستند
شاه فرمود تا کمربندان | هم دلیران و هم تنومندان

شه در آن حجره چون نهاد قدم — خاصگان و خزینه دار بهم
گفت کلید این قفل بسته کجاست — خازن خانه گو کلید کجاست
خازن آمد بشه سپرد کلید — شاه در باز کرد و خانه بدید
خانهٔ دید چون خزانهٔ گنج — چشم بیننده زو جواهر سنج
خوشتر از صد نگارخانهٔ چین — نقش آن کارگاه نقش گزین
هر چه در طرز خورد کاری بود — نقش دیوار آن عماری بود
هفت پیکر در او نگاشته خوب — هر یکی زان بکشوری منسوب
دختر شاه هند فورک نام — پیکری خوب‌تر ز ماه تمام
دخت خاقان بنام یغما ناز — فتنهٔ لعبتان چین طراز
دخت خارزم شاه نازپری — خوش‌خرامی بسان کبک دری
دخت سقلاب شاه نسرین نوش — ترک چینی طراز و رومی پوش
دختر شاه مغرب آذریون — آفتابی چو ماه روزافزون
دختر قیصر مبارک رای — هم همایون و هم بنام همای
دخت کسری ز نسل کیکاوس — داشتی نام خوب چون طاوس
در یکی حلقهٔ حمایل بست — گرده بر هفت پیکر از یکدست

[illegible]

گرچه آن کار نام راه زدش	شادمانی شد از یکی به صدش
زانکه بر چهرش استواری داد	بر مرادش امیدواری داد
در مدارای مرد کار کند	هرچه اورا امیدوار کند
چون شه از خانه رخت بیرون برد	قفل بر زد بخازنش بسپرد
گفت اگر بشنوم که هیچ کسی	قفل ازاین در جدا کند نفسی
هم درین خانه خون او ریزم	سرش از کنگره در آویزم
در همه خیل خانه از زن و مرد	سوی آن خانه کس نگاه نکرد
وقت وقتی که شاه گشتی مست	سوی خانه شدی کلید بدست
در گشادی و در شدی به بهشت	دیدی آن نقشهای خوب سرشت
مانده چون تشنگان برابر آب	به تمنای آن شدی در خواب
تا برین بود سر شکار شکیب	کامد آن خانه غمگسارش بود
چون ز بهرام گور با پدرش	باز گفتند هر کسی خبرش

خبر یافتن بهرام گور از پدر خویش که پیر شده

گرسنه بچه شیر گیر شده	شیر بر ماده گرگ پیر شده

کار بالا گرفت و زیر آمد

بازی نو نمود چرخ بلند

[illegible]

تاج و تختی که داشت از پدران | کرد با او همان که با دگران
چون تهی شد سریر شاه زاده | انجمن ساختند شهر و سپاه
کز نژادش کسی رها نکنند | خدمت و مار ارش دها نکنند
گرچه بهرام سربلندی داشت | دانش و تیغ و روزمندی داشت
از خیانت کشیدن پدرش | دیدهٔ کس ندید در هنرش
گفت هرگز در او نظر نکنیم | ور بدو مردنش خبر نکنیم
کان بیابانی عرب پرورد | کار ملک عجم نداند کرد
تازیان را دهد ولایت و گنج | پارسی زاده کان شوند به رنج
کس نمیخواست کو شود برگاه | چون خدا خواست برنهاد کلاه
پیری از تخمدان گزین کردند | نام او داور زمین کردند
گرچه از جنس تاجداران بود | هم بگوهر ز شهریاران بود
تاج بر فرق سر نهادندش | کمر هفت چرخ دادندش
چونکه بهرام گور یافت خبر | کاسمان دور خویش برد بسر
دوری از سر نمود دیگربار | بر خلاف گذشته آمد کار
از سر تاج و تخت شد پدرش | کس نه بد تخت گیر تاجورش

مصنف در شکایت خود گوید

چون گل از کام خود برآرم نفس | کام تو عطرسای کام تو بس
انچنان رفت عهد من ز نخست | با که با آنکه عهد اوست درست
کانچه گوینده دگر گفتست | ماهی خورد نیم او خفتست
بازش اندیشه مال خود نکنم | بد بود من خصال بد نکنم
تا توانم چو باد نوروزی | نکنم دعوی کهن دوزی
لیک چون ره بگنج خانه یکیست | تیر ما گرد و شد نشانه یکیست
گرچه در شیوهٔ گهر سفتن | شرط من نیست گفته را گفتن
چون نباشد زبان گهرگزیر | دانم انگیخت از پلاس حریر
دو مطرا بکیمیای سخن | تازه کردند نقدهای کهن
آن زمس کرده گرد نقرهٔ خاص | وین کند نقره را ز سر خلاص
مس چو دیدی که نقره شد بعیار | نقره گر زر شود شگفت مدار
عقد پیوند این سریر بلند | این چنین داد عقد را پیوند
چونکه بهرام گور شد آگاه | زانکه بیگانه ز بوکلاه

اول نامه بود نام خدای
هم زمان را بفضل راهنمای
کرد کار بلندی و پستی
یعنی پاینده بود و هستی

نامه نوشتن کسری بجانب بهرام گور

بر زمین آمد آسمان کمیل / وز یمین سر برآورید سهیل
شیر سرپنجه برگشاد بزور / تا کند خصم را چو گور بگور
تخت گیرد کلاه بستاند / بنشیند غبار بنشاند
نامداران و موبدان سپاه / همه گرد آمدند بر در شاه
انجمن ساختند و رای زدند / سرکشی را به پشت پای زدند
هرچه فرمود عقل بنوشتند / پوست ناکنده دانه را کشتند
نامه چون شد نوشته پیچیدند / رفتن شاه را بسنجیدند
چون رسیدند آمدند فرود / شاه نو را زمانه داد درود
حاجبان دل بکارشان دادند / بار جستند بارشان دادند
داد بهرام شاه دستوری / که فراتر شوند از آن دوری
پیش رفتند با هزار سپاس / سجده بردند و داشتند هراس
آنکه زان جمله گوی دانش برد / بر سر نامه بوسه داد و سپرد
نامه را مهر برگشاد دبیر / خواند بر شهریار کشورگیر
پوست تا مغز آن تهی نامه / مغز بادام و مغز بادامه
هم برونش طراز دنیاکار / هم درونش چراغ روشن‌وار

کرچه صاحب ولایت زمیم — پیشوای پری و آدمیم

هم بدین خسروی نیم خشنود — کانکبین است سخت زهرآلود

آن قدر داشتم ز نوش روان — کاختم بود ازو همیشه جوان

به اگر بودمی بدان خرسند — کز خطر دور نیست جای بلند

لیک ایرانیان بزور و شرم — بزم کردند از نوازش کرم

داشتندم بر آنکه شاه شوم — گردن افرازم و تاج کاه شوم

ملک را پاس دارم از تبهی — پاسبانیست این نه پادشهی

این مثل در فسانه سخت نکوست — کار زود شمنست عالم دوست

از چنین عالمی تو بیخبری — مالک الملک عالم دگری

خوشتر آید ترا کبابی گور — از هزاران یکی کبابی شور

جرعهٔ باده بر نوازش رود — بهتر از هر چه زیر چرخ کبود

کار جز بادهٔ شکارت نیست — با صداع زمانه کارت نیست

راست خواهی جهان تو داری و بس — که نداری غم ولایت و کس

روز و شب گیر در شکار و شراب — گاه با خورد و خوش گهی با جواب

نه چو من روز و شب ز شاهی دور — از پی کار خلق دل رنجور

آنچه برگ مرا پسند بود | خرج آن بر تو سودمند بود
نگذارم بهیچ تدبیری | در کفاف تو هیچ تقصیری
تا بهی باشم از تو در شاهی | حکم فرما بهر چه میخواهی
چون من طبع خلق گردد سیر | خود ولایت تراست بی شمشیر
چونکه خواننده خواند نامه تمام | جوش آتش برآمد از بهرام
باز خود را بصد توانائی | داد چون زیرکان شکیبائی
با چنان گرمی نکرد شتاب | بعد از اندیشه باز داد جواب

جواب نامه بهرام گور بجانب کسری

کانچه در نامه کاتبان راندند | گوش کردم چو نامه بر خواندند
گرچه کاتب نبود چابک دست | پند گوینده را عیاری هست
آنچه بر گفته شد ز رای بلند | می پسندم که هست جای پسند
من که در نزد من چه خاک چه سیم | سر فرو نادرم بهفت اقلیم
لیک ملکی که دارم از پدران | عیب باشد که هست با دگران
گر پدر دعوی خدائی کرد | من خدا دوستم خرد پرورد

بعد از

بعد ازین روی در بهی دارم — دل ز هر غفلتی تهی دارم

نکنم بیخودی و خودکامی — چون شدم پخته کی کنم خامی

مصلحان را نظر بیفروزم — از بد آموز بد نیاموزم

از گناه گذشته نارم یاد — با نمودار وقت باشم شاد

با شما آن کنم که شاید کرد — با شما آن خورم که شاید خورد

مصلحان را نظر نواز شوم — مصلحت را به پیش باز شوم

در خطای کسی نظر نکنم — طمع مال و قصد سر نکنم

ناورم رخنه در خزانهٔ کس — مال دشمن کنم خزانه و بس

نیک رای از درم نباشد دور — بد و بد رای را کنم مهجور

دور دارم ز داوری آزرم — آن کنم کز خدای دارم شرم

زن و فرزند و ملک و مال همه — بر من ایمن‌تر از شبان رمه

نان کس را به زور نگشایم — بل که نانش بنان درافزایم

نبرد دیو آز زوم ز راه — آز زور آورد کنم نگاه

بنمایم بچشم بیننده — آنچه نپسندد آفریننده

چون شه این گفت و رایها شد راست — پیر دانائی از میان برخاست

شاه بهرام کین جواب شنید | پاسخی داد شان چنانکه سزید
گفت عذر از شما روا نبود | عاقل آن به که بیوفا نبود
این مخالف که تخت گیر شماست | طفل من شد اگرچه پیر شماست
تاجش از سر چنان فرود آرم | که یکی موی از و نیازارم
گرچه موقوف نیست شاهی من | بر مدارا و عذرخواهی من
شاهم و شاه زاده تا جمشید | ملک میراث من سیاه و سپید
تاج و تخت آلتیست شاهی نه | آلتی خواه باش و خواهی نه
هر که شد تاجدار و تخت نشین | تاج او آسمان و تخت زمین
هر که را پایه بود سر بفراخت | از پی خویش تاج و تختی ساخت
تخت جمشید و تاج افریدون | هر دو دایم نماند تا اکنون
من که بی تاج و تخت ره دارم | سیف دارم بسیف بستانم
جای من گر گرفت غداری | عنکبوتی تنیده بر غاری
اژدهایی رسید بر در غار | اندک از عنکبوت خواهد یار
مور کی جنس جبرئیل بود | پشه کی مرد پای پیل بود
کور چندان زند تراز دلیر | که بنالد سپید مهرهٔ شیر

نیک دانید کانچه میگویم / راست گویی و راستی جویم
لیکن از راه نیک پیمانی / بر سر سرکشی و سلطانی
اگر کنم آن که رای شماست / رای من جستن رضای شماست
انچه گفتند حجتی باید / که بدان کار ملک بگشاید
تاج بنهیم در میان دو شیر / بهره آنرا بود که هست دلیر
بامدادان دو شیر غرنده / خورشی در شکم نیاکنده
وحشی و تیز چنگ و خشم آلود / کزدم آتشین برآرد دود
شیروار آورد بمیدانگاه / گرد بر گرد صف زنند سپاه
تاج شاهان ز سر زبر بنهند / در میان دو شرزه شیر نهند
هر که تاج از دو شیر بستاند / خلقش از نور تاجور داند
چون سخن گفته شد برفق و نیاز / سخن دلفریب طبع نواز
کرد آن نامه را برفق چو آب / خوب و شیرین دلپذیر جواب
نامه را مهر خود نهاد برو / شرح و بسط تمام داد برو
بپرستندگان خویش سپرد / تا برندش چنانکه باید برد
شه پرستان چو مهر شه دیدند / وان سخنهای نغز بشنیدند

گفتار اندر برداشتن بهرام گور تاج از میان دو شیر

مرد زیرک کجا دلیر خورد / طعمه کز دهان شیر خورد

وارث مملکت به تیغ و بجام / هیچ کس نیست جز ملک بهرام

وارث ملک را دهید سریر / صاحب افسر جوان به از پیر

من ازین شغل درکشیدم دست / نیستم شاه بلکه شاه‌پرست

پاسخ آراستند نام‌وران / کز سر سروران تاج وران

شرط ما با تو در خداوندی / نیست الا بدین خردمندی

چون بفرمان ما شدی بر تخت / هم بفرمان ما برا کن رخت

چونکه بهرام شرط کرد بشیر / در چنین شرط بود شیر دلیر

نیست بازی ز شیر بردن تاج / تا چه شیبازی آورد شب داج

شرط او را بجای خویش آریم / تاج را با دو شیر بسپاریم

گر برد سربری تاج تراست / گر شود نیز کشته تاج تراست

گر کشد شیر و تاج بردارد / رسم ظلم و خراج بردارد

در خور تخت آفرین باشد / لیک هیهات گر چنین باشد

ختم قصه بدان شد آخر کار / کانچه شرطست بگذرد ز قرار

روز فردا چه برقرار آمد / شاه با شیر در شکار آمد

ماوی از بخت رای بد دارد | این که بر خواست جای خود دارد
شاه بهرام ازین قرار نخست | سوی شیر آمد و خرامان چست
در درو دشت هیچ پشته نبود | گر بر آن پشته شیر کشته نبود
سر صد شیر کنده بود زیال | بود عمرش هنوز بیست و دو سال
آنکه صد شیر از او زبون باشد | او زبون دو شیر چون باشد
در کمر بست گرد عطف قبا | در دم شیر شد چو باد صبا
بانگ بر زد به تند شیران زود | از میان دو شیر تاج ربود
چون که شیران دلیریش دیدند | شیرگیری و شیرکشش دیدند
حمله بردند چون تنومندان | دشنه در چنگ و تیغ در دندان
تا سر تاجور به چنگ آرند | بر جهانگیر کار تنگ آرند
شه بشیر افکنی چو رای افکند | سر هر دو به زیر پای افکند
پنجه شان پاره کرد و دندان خرد | سر و تاج از میان شیران برد
تاج بر سر نهاد شد بر تخت | بختیاری چنین که یابد بخت
بردن تاج از میان دو شیر | روبها نراز تخت کرد بزیر
طالع و بخت پادشاهی او | فرخ آمد زنیک خواهی او

خطبهٔ عدل خویشتن برخواند | لولو تر ز لعل تازه فشاند
گفت افسر خدای داد بمن | این خدا داده شاد باد بمن
بر خدا خوانم آفرین سپاس | که آفرین باد بر خدای شناس
پشت بر نعمت خدا نکنم | شکر نعمت کنم چرا نکنم
تاج برداشتن ز کام دو شیر | از خدا دانم آن نه از شمشیر
چون رسیدم بتاج و تخت بلند | کار رائی کنم خدای پسند
آن کنم کز خدای نگذارد | که ز من هیچکس نیازارد
مگر آن کو گناه کار بود | دزد و خونی و راه دار بود
با من ای خاصگان درگه من | راست خانه شوید چون ره من
از کجی بگردی بر تابید | رستگاری ز راستی یابید
گر نگیرید گوش را بجهت | ای بسا گوش چپ که خواهد جست
روزکی چند چون برآسایم | در انصاف و عدل بگشایم
آنچه بر من فریضه افتادست | ظلم را عدل و عدل را دادست
من ندارم ز خلق بیم و هراس | زانکه هستم بدل خدای شناس
اعتمادی نمیکنم بر کس | بخدا اعتماد دارم و بس

[illegible]

صفت بهرام گور و مملکت و احوال او

[illegible]

کرد با داد پروران یاری | با ستمکارکان ستمکاری
قفل غم را درش کلید آمد | کامد فرخی پدید آمد
کار عالم ز نو گرفت نوا | بر نفسها گشاده گشت هوا
کان ز نار او گشت زاینده | آب در جویها فزاینده
میوه ها بر درخت بار گرفت | سنگها بر درم قرار گرفت
حل و عقد جهان برو شد راست | دو هوائی ز مملکت برخاست
پادشازاده کان بهر طرفی | یافتند از شکوه او شرفی
کار داران ز جمله کشور او | حملها ریختند بر در او
قلعه داران خزینها بردند | قلعها با کلید بسپردند
هر کسی روز نامه نو میکرد | جان بتوقیع او گرو میکرد
او چو پا در کار مملکت پرداخت | هر کسی را بقدر پایه نواخت
مردم کرد و مردم اندوزی | هیچکس را نماند بی روزی
کار بی رونقان بساز آورد | رفتگان را بملک باز آورد
ستم گرگ بر گرفت ز میش | باز را کرد با کبوتر خویش
از سر فتنه برد مستیها | کرد کوته درازدستیها

[illegible]

ملک ازو گرچه سبز شاخی داشت / کو چو خورشید فی فراخی داشت
مردمان از غرور نعمت و مال / تکیه کردند بر فراخی حال
شکر یزدان ز دل رها کردند / شفقت از سینه‌ها جدا کردند
هر کسی ز آفریدگان خدا / شکر نعمت نیاورد بجای
آن نواحی شود بر ایشان تنگ / روزی آرند لیک ز آهن سنگ

گفتار اندر تنگی غله از ناشکری خلق و شفقت بهرام در حق ایشان

سالی از دانه بر نرست زر شاخ / تنگ شد دانه بر جهان فراخ
برخورش تنگی آنچنان ره زد / کادمی چون ستور خورد گیاه
تنگدل شد جهان از آن تنگی / یافت نان عزت گران سنگی
بار گفتند قصه با بهرام / که در آفاق تنگی است تمام
مردمان همچو گرگ مردم خوار / گاه مردم خورند و گه مردار
شاه چون دید اندر دانه بلند / در انبار بر گشاد ز بند
سوی هر شهر نامه فرمود / که درو از ذخیره چیزی بود
تا امینان شهر گرد آیند / در انبار بسته بگشایند

[illegible]

کر زنتنکی یکی زجانوران / مرد جرمی مرا نبود در آن

کر حسابش خبر نبود مرا / چونکه مرد او خبر نبود مرا

شاه چون شد چنین تضرع ساز / هاتفی دادش از درون آواز

کاین دا از بهر نیک رائی تو / بردفترت زیاد شاهی تو

چون تو در چار سال خرسندی / مرده را از فاقه نپسندی

چار ساله نوشته شد منشور / کز دیار تو مرگ باشد دور

از بزرگان ملک او تا خرد / کس شنیدم که چار ساله نمرد

فرخ آن شاه کو به نعمت و ناز / مرگ را داشت از رعیت باز

هر که میزاد در جهان میزیست / دخل بی خرج بود ازین بیست

از خلایق گرفته بود انبوه / بی عمارت نه دشت ماند نه کوه

از صفاهان شنیده ام تا ری / خانه در خانه شد تنیده چو نی

بام بر بام کر شدی خواهان / شخصی از ری شدی باصفاهان

این سخن گر بر تو دشوار نیست / عهده بر راویست و بر من نیست

بود نعمت چو زندگان بسیار / لیک نعمت فزون ز نعمت خوار

نخل با نخل شاخ تر باشد / بر خرما فراخ تر باشد

کرد گرد از سوار هر شهری	داد هر بقعه را از آن بهری
در جهان دور غم کجا باشد	که در روز بهره که خدا باشد

صفت شکار رفتن بهرام گور با کنیزک چینی که دل آرام نام او بوده است

شاه روزی شکار کرد پسند	در بیابان پست و کوه بلند
اشقر گور سم بصحرا تاخت	شیر میکشت و گور میانداخت
مشتری را بقوس باشد جای	قوس او کشت مشتری پیمای
از سواران براه پشته و دشت	رمهٔ گور سوی شاه گذشت
شاه در سطح ایستاده چو شیر	اشقرش رقص در گرفته بزیر
دستش از زه نثار بر میکرد	شست خالی و تیر پر میکرد
در زمین آهن و پلارک تیر	گاه آتش فکند که نخچیر
چون بود ران گور و باده ناب	آتشی باید از برای کباب
تا نجح شه که خون گوران ریخت	مگر آتش ز بهر آن انگیخت
شاه چون شیر بر فکنده بگور	هیبتش کرد چشم بد را کور
نرم هست بزم او برزم درشت	زنده میکرد هر که را میکشت

شاه یکساعت ایستاد صبور
تا یکی گور شد روانه ز دور

گفت ای تنگ چشم تاتاری
صید ما را بچشم در ناری

گوری آمد بگو که چون تازم
در سمش تا سرش چه اندازم

نوش لب زان منش که خوی بود
زن چابک زیاده گوی بود

گفت باید که رخ برافروزی
گوش این گور با سمش دوزی

شاه چون دید پیچ پیچی او
چاره گر شد ز بد بسیچی او

خواست اول کمان گروهه بباد
مهره در کمان گروهه نهاد

صید را مهره در فکند بگوش
یافت از تاب مهره مغزش جوش

سم سوی گوش کرد صید زبون
تا ز گوش آرد آن علاقه برون

تیر شه برق شد جهان افروخت
گوش و سم را بیکدگر بر دوخت

گفت پر کرد شهریار این کار
کار پرده کی بود دشوار

هر چه تعلیم کرده باشد مرد
گرچه دشوار شد تواند کرد

رفتن تیر شاه در سم گور
هست عادت نه از زیادت زور

شاه را این جواب سخت آمد
تیر او تیر بر درخت آمد

پادشاهان که کینه کش باشند
خون کنند آن زمان که خوش باشند

شه ز گرمی بسی ستم بنمود / در بلا کم مکوشش زود ازو

روزکی چند صبر کن شکیب / شاه را کو بکشتنش به فریب

گر بدان گفتنش شاه باشد شاد / بکشی خون من حلالت باد

ور شود تنگدل بکشتن من / ایمنی باشدم بجان و بتن

تو ز پرسش رهی و من ز بلا / زاد سروی نیوفتد بر خاک

روز آید اگر نه هیچ کسم / کانچه کردی بجدت برسم

این سخن گفت عقد بار گشاد / پیش او هفت دانه لعل نهاد

هر یکی زو خراج اقلیمی / دخل عمان ز خرج او نیمی

مرد سرهنگ از آن نمونش راست / از سر خون آن صنم برخاست

گفت زنهار سر ز کار مبر / با کسی نام شهریار مبر

کز من این خانه را پرستارم / کار من کن که من بدین کارم

من خود از چار ناکه باید ساخت / سازم ار خواهدت زمانه نواخت

بر چنین عهد قفلشان شکند / این ز بیداد دوست او ز گزند

بعد یکهفته چون رسید بشاه / شاه از او باز جست قصه ماه

گفت مه را باژدها دادم / کشتم از اشک خون بها دادم

[illegible]

روزی آن تنگ چشم با دل تنگ | بود خلوت نشسته با سرهنگ

چار گوهر ز گوش گوهرکش | برگشاد آن نگار حور اوش

گفت این نقدها ببر بفروش | چون بها بستدی بیار بهوش

گوسپندان خرد و بخور و گلاب | وانچه باید ز نقل و شمع و شراب

مجلسی راست کن چو روضهٔ حور | از شراب و کباب و نقل و بخور

شه چو آید بدین طرف بشکار | از رکابش چو فتح دست مدار

دل در انداز و جان پذیره کن | یکزمانش لگام گیری کن

شاه بهرام خوی خوش دارد | طبع آزاد و نازکش دارد

چون پسندد نیازمندی تو | سر در آرد بسربلندی تو

بر چنین منظر ستاره سریر | گرمیش پیدم کاهی شیر

گر چنین کار سازمند شود | کار ما هر دو زو بلند شود

مرد سرهنگ لعل ماند بجای | کانچنانش هزار داد بجای

رفت از آن گنجهای پنهانی | عیشکی ساخت بر گرانجانی

خورده های ملوک وار سره | مرغ و ماهی و گوسپند و بره

راح و ریحان که مجلس آراید | نوش و نقلی که بزم را شاید

[illegible]

باغ در باغ کرد بر گردش / خلد مولی و روضه شاگردش

گر خورد شاه باده بر سر او / خاک بوسد ستاره بر در او

گردش خانه را عبیر دهد / انگبین شهد و گاو شیر دهد

شاه چون دید کو ز یکرنگی / پیش برد آن سخن به آهنگی

گفت فرمان تراست کار بساز / تا ز نخچیر گه من آیم باز

داد سرهنگ بوسه بر سر خاک / رفت و زنگار کرد از آینه پاک

منظر از فرش چون بهشت آراست / کرد هر زینتی که باید راست

چون شهنشه رصدگاه رسید / باره چترش به اوج ماه رسید

میزبان از نوردهای گزین / کسوت رومی و طرایف چین

فرش بر فرش چند جامه نغز / کز فروغش گشاده شد دل و مغز

زیر چینی خرام شاه افکند / باد کرد چیزهای طبع پسند

شاه برشد به شصت پایه رواق / دید طاقی به سربلندی طاق

طرح کرده رخ خورنق را / فرش افکنده چرخ ازرق را

میزبان آمد آنچه باید کرد / از بخور و گلاب و شربت سرد

چون شه از خوردهای خوش پرداخت / می روان کرد و بزم شاه بساخت

وآنکه از عرد میزبان درخواست | تا کند دعوی سخن را راست
میزبان کین شنید رفت بزیر | گفت با گاوکش حکایت شیر
سیم تن وقت را شناخته بود | پیش از آن کار وعده ساخته بود
زیور و زیب چینیان بست | داد گل را خمار نرگس مست
چشم را سرمه پر فریب کشید | ناز را بر سر عتاب کشید
ماه را مشک راند بر تقویم | غمزه را داد جادوئی تعلیم
سرو را رنگ ارغوانی داد | لاله را سرو بوستانی داد
در بر آمود سرو سیمین را | بست بر ماه عقد پروین را
درج یاقوت را بدر یتیم | کرد چون سیب عاشقان بدو نیم
تاج عنبر نهاده بر سر دوش | طوق غبغب کشید تا بن گوش
شه که تختش بود ز تخته عاج | تا گزیرش بود ز تخت و ز تاج
زنگی زلف و خال هندو رنگ | هر دو بر یکطرف ستاده بجنگ
شبه خال بر عقیق لبش | مهر زنگی نهاده بر رطبش
فرقش از دانهای در خوشاب | بسته گردن ز ستاره نقاب
گوهر گوش گوهر آویزش | کرده بازار عاشقان تیزش

من که گاوی برآورم بر بام	جز به تعلیم برنیارم نام
چه سبب چون زنی تو گوری خرد	نام تعلیم کس نداند برد
شاه تشنیع ترک خود نشناخت	هندوی کرد پیش او در تاخت

شناختن بهرام گور کنیزک را

برقع از ماه بازکرد چو دید	زاشک برمه فشاند مروارید
در کنارش گرفت عذر انگیخت	وان گل از نرگس آب بر گل ریخت
از بد و نیک خانه خالی کرد	با پری رخ سخن سگالی کرد
گفت اگر خانه گشت زندانت	عذر خواهم هزار چندانت
آتشی گر زدم ز خودرایی	من از آن سوختم تو بر جایی
چون ز فتنه گران تهی شد جای	پیش خود فتنه را نشاند زپای
فتنه بنشست برگشاد زبان	گفت کی شهریار فتنه نشان
ای مرا کشته در جدایی خویش	زنده کرده به آشنایی خویش
غمت از من نماند هیچ بجای	کوه را غم درآورد از پای
خواست رفتن ز مهربانی من	در سر مهر زندگانی من
شه چو با گوش گور از نخچیر	آن سم سخت را بدوخت به تیر

مصاف کردن بهرام گور با خاقان چین و ظفر یافتن

چون برآمد زماه تا ماهی
نام بهرام در شهنشاهی

دل قوی شد بزرگواران را
زنده شد نام نامداران را

زرده کوشان بکوشها خوردند
سر به آب سیه فرو بردند

بود خردی بزرگ نرسی نام
هم لقب با برادر بهرام

هم قوی رای هم تمام اندیش
کارها را شناخته پس و پیش

نسلش از نسل شاه دارا بود
وین نه پنهان که آشکارا بود

شاه از او یکزمان نبودی دور
شاه را هم رفیق و هم دستور

سه پسر داشت او و هر پسری
بر خویش عالم هنری

آنکه مه بود از آن فرزندش
نام کرده پدر زر وندش

عارف اندیش بود و راه شناس
پارسائیش را نبود قیاس

شهریارش یکی ز صد کرده
موبد موبدان خود کرده

وان دگر شرف ممالک بود
باج خواه همه مسالک بود

کرده شاه از درستی قلمش
نافذ الامر جمله حشمش

هر یکی در زه هفته ی نورد / پیش رو کرده پیش خاقان مرد

طمع با شاه خویش بد کرده / چارهٔ ملک و مال خود کرده

گفت ما بنده نیکخواه توایم / قصد ره کن که خاک راه توایم

شاه عالم تویی بما بخرام / پادشاهی نیاید از بهرام

تیغ اگر بایدت در و داریم / ورنه بندش کنیم و بسپاریم

کاتبی را که نامه داند خواند / این سخن را بسمع شاه رساند

شه ز ایرانیان طمع برداشت / مملکت را بنائبان بگذاشت

خولستان رفت روی پنهان کرد / با چنین حرب حرب نتوان کرد

در جهان گرم شد که شاه جهان / روی گرد از سپاه ملک نهان

مرد خاقان بسود لشکر او / بهزیمت گریخت از بر او

چون بخاقان رسید پیک درود / که شه آمد ز تخت خویش فرود

از کلاه و کمر تو داری بخت / پای در نه که تاج ماند و تخت

خان خاقان چو گوش کرد پیام / گر جهان ناپدید شد بهرام

داشت از تیغ و نیزه بازی دست / فارغانه برود باده نشست

غم دشمن نخورد می میخورد / کارهای نکردنی میکرد

چرخ روشن دل سیاه چو بر | چون خم زر سرش گرفته بقیر

در شبی عنبرین بدین خامی | کرد بهرام جنگ بهرامی

بر دلیران چنین گشاد عنان | حمله میکرد شه به تیغ و سنان

تیر بر هر کجا زدی حالی | ترکشی ز تیر خود خالی

از خدنگش که خاره را می‌سفت | چشم بیدار دشمنان میخفت

زخم دیدند و تیر پیدا نه | تیر پیدا و زخم انجا نه

همه گفتند کین چه تدبیرست | تیر بی زخم و زخم بی تیرست

تا چنان شد که کس بیک فرسنگ | گرد میدان او نداشت درنگ

او چو ابری بهر طرف میگشت | دشت از او کوه و کوه از او شد دشت

کشت چندان از آن سپاه تتر | که زمین نرم شد بخون چو خمیر

بر تن هر که رفت پیکانش | رخت برداشت از بدن جانش

صبح چون تیغ آفتاب کشید | طشت خون آمد از سپهر پدید

تیغ می خون بطشت چون پاشد | هر کجا تیغ و طشت خون باشد

از بسی خون که ریخت خسرو گرد | جوی خون رفت و کوی میبرد

وز بسی سر که تیغ پی میکرد | زهره صفرا ز زهر قی میکرد

نشستن بهرام گور بر تخت و رعایت کردن با رعایا

روز دی از طالع مبارک بخت
رفت بهرام گور بر سر تخت
هر کجا شاه شهریاری بود
تاج بخشی و تاجداری بود
سایهٔ شاه
صف کشیده به پیش چون ستاره ماه

[illegible]

میمنه رفت و میسره بگریخت / قلب در ساقهٔ مقدمه بگریخت
لشکری بیشتر ز ریگ و زنگ / کشت از صدمهای تیغ ملاک
سختی پنجهٔ سیه‌شیران / کوفته مغز نرم‌شمشیران
تیر چون مار تیز دست شده / زین سوار او فتاده پست شده
لشکر ترک را ز دشنهٔ تیز / تا بجیحون رسیده گرد گریز
شاه چندان گرفت گنج و گهر / که دبیر آمد از شمار برنج
گشت با فتح از آن ولایت باز / با رعیت شده رعایت‌ساز
بر سر تخت شد به پیروزی / بر جهان تازه کرد نوروزی
هر کسی پیش او زمین میرفت / در خور فتحش آفرین میگفت
پهلوی خوان فارسی فرهنگ / پهلوی خواند بر نوازش چنگ
شاعران عرب چو در خوشاب / شعر خوانند با نوای رباب
شاه فرهنگ‌دان شعرشناس / بیش از آن دادشان که بود قیاس
کرد از آن گنج وان غنیمت پر / وقف آتشکده هزار اشتر
در بدامن فشاند و زر بکلاه / بر سر موبدان آتشگاه
داد چندان زر از خزانهٔ خویش / کو بگیتی نماند کس درویش

[illegible]

خوشتر

خوشتر آن شه که هر کسی بنهفت | گوید افسوس شاه ما بخفت
می خورد وز کسی نیاید یاد | از چنین شه کسی نباشد شاد
گرچه من می خورم چنان بخورم | که ز مستی غم جهان بخورم
گر خورم جرعهٔ می از کف حور | تیغم از جوی خون نباشد دور
برق وارم بوقت بارش تیغ | بیکی دست می بدیگر تیغ
می خورم کار مجلس آرایم | تیغ را تیز کار فرمایم
خواب خرگوش من نهفته بود | خصم را بیند ارچه خفته بود
خنده و مستیم نشاط و لیست | خندهٔ شیر و مستی فیل است
شیر در وقت خنده خون ریزد | لیک گر فیل مست نگریزد
ابلهان مست و بیخبر باشند | هوشیاران می ار خورند باشند
آنکه در عقل مستیش نبود | میخورد لیک مستیش نبود
بر سر باده چونکه رای آرم | تاج قیصر بزیر پای آرم
چون منش را بباده تیز کنم | بر سر خصم جرعه ریز کنم
نیکخواهان ز من چه پندارند | کاختران سپهر بیدارند
من اگر چند خفته باشم و مست | بخت بیدار من بکاری هست

شیر بگذار گور نخچیرست / دام و دد خود نشانهٔ تیرست

بجز او کیست کو بوقت شکار / گردن گور در کشد بکنار

گاه سازد هدف زبان پلنگ / گاه دندان کند ز کام نهنگ

که در ابروی هند چین فکند / که بهندی سپاه چین شکند

که ز فغفور تاج بستاند / که ز قیصر خراج بستاند

گرچه شیر افکنان بسی بودند / گرد همین مغز شیر آلودند

شیر مرد اوست کو بسیصد مرد / قصد سیصد هزار دشمن کرد

قصهٔ خسروان پیشینه / هست بندی ز مهر و از کینه

کی بر آید ز هر کسی نامی / تا نه تنها برون زند گامی

در مصافی چنین بچندان مرد / آنچه او کرد کس نخواهد کرد

چون ز شاهان شمار برگیرند / زو یکی را هزار برگیرند

هر یکی را یکی نشان باشد / او به تنها همه جهان باشد

داسه بر هر سر یکه سخت کند / خود در تارکش دو لخت کند

بر سرش از سوی سنگ خاره شود / سنگ چون ریگ پاره پاره شود

نوشش بخشد بمهره مار سنان / مار گیرد بارشدهای عنان

هر کجا تیغ او برون آید / زان سر انگشت بوی خون آید

خواب او خواب شیر بیدار است

ازو

از تو داریم هرچه ما راهست / بر تر و خشک ما تو داری دست

از عرب تا عجم بمولائی / سرفشانیم اگر بفرمائی

مدتی هست کز هنرمندی / بر در شه کنم کمربندی

چون شدم سربزرگ درگاهش / یافتم راه توشه در راهش

گر مثالم دهد بمعروسے / سوی خانه شوم بدستوری

لختی از رنج ره برآسایم / چون رسد حکم شاه باز آیم

گرچه تا زنده ام بخدمت شاه / سر نگردانم از پرستش شاه

شاه فرمود تا ز گوهر و گنج / دست خازن شود جواهر سنج

آورد تحفهای سلطانی / مصری و مغربی و عمانی

زر بخروار مشک نافه بکیل / وز غلام و کنیز چندین خیل

حمل داران درآمدند بکار / حمل بر حمل ساختند نثار

مرتفع جامهای قیمتمند / بیشتر زانکه عقل گوید چند

تیغ هندی و درع داودی / کشتی جو درانده بر جودی

تازی اسپان پارسی پیوند / همه دریاگذار و کوه نورد

لعل و در بیش از آنکه چند نیاز / دانه شان در فروش لعل شناس

مجلسی ساخت با خردمندان
شب چراغی چو روی دلبندان
گل آتشین روی از زمستان بود
خانه پر روز روز بستان بود
رخت و بنگاه با جهان برده
شمع و قندیل با جهان داده

بانگ در دزدیده بلبل از زاغ
زاغ چون هندوی برآورد بیرون باغ
دزدی از هندوان عجب نبود
داد نقش باد لشکری
آب را حلقهای زنجیری
تاب سرما برد ز آتش تار
آب را تیغ و تیغ را گرداب
دم سرمای ابر در بست

داد خاقان خراج دختر نیز	جمله دینار و گنج و گوهر نیز
وانکهی ترک و تاز کرد بروم	در فکند آتشی بران بر و بوم
قیصر از بیم او بنزد نفسی	دخترش داد عذرخواه بسی
کس فرستاد سوی مغرب شاه	باز زد مغربی و افسر و گاه
دخت او نیز در کنار آورد	زیرکی بین که چون بکار آورد
چو سهی سرو برد از آن بستان	رفت از آن پس بملک هندستان
دختر رای را بعقل و برای	خواست آورد کام خویش بجای
قاصدش رفت خواست از خوارزم	دختری خوب روی در خور بزم
همچنان نامه کرد بر سقلاب	خواست زیبا رخی چو قطره آب
چون ز کشورگشای هفت اقلیم	هفت دختر ستد چو در یتیم
در جهان دل بشادمانی داد	داد عیش خوش و جوانی داد

نشستن بهرام گور بر تخت و عتاب کردن با لشکر و خطبه کردن او

روز از نور صبح نورانی	آسمان بر گشاده پیشانی
فرخ و روشن و جهان افروز	خنک آن روز باده در آن روز

[illegible]

در چنین

در چنین فصل ما بخانه شاه / داشته طبع چار فصل نگاه

از بسی بوی های عطر آمیز / معتدل گشته نار برق انگیز

میوه های و شرابهای چو نوش / مغز را خواب داده دل را هوش

آتش افروخته ز صندل و عود / دور گردش چو هندوان بسجود

آتشی زد نشاط را سبقی / کوه کوگرد سرخ زردشتی

چو می از جوش معتقد گشته / برنیانی بخون در آغشته

فندقی رنگ داده خنابش / گشته شنگرف سوده سیمابش

سرخ سیبی دل از میان کنده / بدل از نار دانه آگنده

باغی از خواب داده مزدورش / غسل داده بآب انگورش

گهربائی ز بیر کرده خضاب / آفتابی ز رشک بسته نقاب

ظلمتی گشته هم نواله نور / لاله رسته از کلاله حور

ترکی از اصل رومیان نسبش / قرة العین هندوان لقبش

مشعل یوسف و چراغ کلیم / بزم عیسی و باغ ابراهیم

شوشهای زگال مشکین رنگ / کرده آتش چو گرد آینه رنگ

آن شبه رنگ و این عقیق صفات / کان یاقوت بود در ظلمات

شاه بهرام گور با یاران / باده میخورد با کله‌داران

می و نقل و شراب بازی چند / می گساری و غمگساری چند

راح گلگون چو کان شکر خنده / پخته گشته در آتش زنده

زیرکان راه عیش بر فکنند / نکته‌های لطیف میگفتند

هر که را مایهٔ ز پایهٔ خویش / گفت چیزی بقدر مایهٔ خویش

چون سخن در سخن مسلسل گشت / بر زبان سخن‌وری بگذشت

درج کین کآسمان شه دارد / وین وقیقه که او نگهدارد

هیچ کس را ز خسروان جهان / کس ندیدست آشکار و نهان

هست ما را بفرّ تارک او / همه چیز از پی مبارک او

ایمنی هست و تندرستی هست / تنگی و دشمن و فراخی دست

تندرستی و ایمنی و کفاف / این سه اصلست و آن دگر الاف

تن چو پوشیده گشت و حوصله پر / در جهان گو نه لعل باش نه در

ما که مثل تو پادشه داریم / همه داریم چون تو شه داریم

کاشکی چارهٔ در آن بودی / که ز ما چشم بد نهان بودی

گردش اختر خرام سپهر / هم بدین فرّخی نمودی چهر

بجواب

جواب دادن آن استاد بهرام گور را

گفت اگر شاه سازدم دستور / چشم بد دارم از دیارش دور

کاسمان سنجم و ستاره شناس / اگر از کار اختران بقیاس

در نگارندگی و کلک آرای / وحی صنعت مراست بندارای

نسبتی کردم از سپهر بلند / که نیارد بروی شاه گزند

تا بود در نگارخانهٔ خاک / زاختران فلک ندارد باک

پای در حرزگاه جان دارد / بر زمین حکم آسمان دارد

وانچنانست گر گذارش کار / هفت گنبد کنم چو هفت حصار

رنگ هر گنبدی جداگانه / خوشتر از رنگ صد صنم خانه

شاه را هفت نازنین صنمست / هر یکی از کشوری علمست

هست هر کشوری برنگ اساس / در شمار ستارهٔ بقیاس

هفته را بی صداع گفت و شنید / کرده آید چنانکه هست پدید

در چنان روزهای بزم افروز / عیش سازد به بندگی هر روز

جامه همرنگ خانه در پوشد / با دلارام خانه می نوشد

صفت هفت گنبد بهرام گور

آنچه پذرفته بود ازو درخواست / یک بیک کرد کارها را راست

گنج آماده کرد و برگ سپرد / تا برد رنج اگر تواند برد

شیده بر طالع خجسته نهاد / کرد گنبد سرائی از بنیاد

روزی از بهر شغل رستائی / بهره مند از عطای بهرامی

مرد اخترشناس طالع بین / کرد بر طالع خجسته گزین

تا دو سال آنچنان بشیده ساخت / که کسی از بهشت وا نشناخت

چون چنان هفت گنبد گهری / کرد گنبدگری چنان هنری

هر یکی را بطبع طالع خویش / شرط اول نگاه داشت به پیش

چون شه آمد بدید هفت سپهر / بیکی جای دست داده بمهر

دید کافسانه شد بجمله دیار / آنچه نعمان نمود با سنمار

ناپسند آمد اهل بینش را / کشتن آن صنع آفرینش را

تا شود شاد شیده از بهرام / شهر اهل شیده داد تمام

گفت نعمان اگر خطائی کرد / کان عقوبت بر آشنائی کرد

عدل من عذرخواه آن ستم است / آن نه از بخل و این نه از کرمست

کار عالم چنین تواند بود / زان یکی را زیان یکی را سود

شنفتی از فسانه‌های مهر انگیز

[illegible] بهرام [illegible]

سر [illegible] نیکو [illegible]

وانکه مه کرد سوی برجش راه | داشت سرسبزی او خلعت شاه

برکشیده بدین صفت پیکر | هفت گنبد بطبع هفت اختر

هفت کشور تمام در عهدش | دختر هفت شاه در عهدش

از تمود دار خانه تا فرشش | کرده همرنگ روی گنبد خویش

در [illegible] تا روز شاه فرخ بخت | در سرای دگر نهادی تخت

شنبه آنجا که قسم شنبه بود | وان دگرها چنان کزان بود

[illegible] مجلس آراستی بهر خانه

[illegible] پوشیدی | جامه همرنگ خانه پوشیدی

[illegible] بانوی خانه پیش بنشستی | [illegible] برو انشستی

تا دل [illegible] چگونه برد | شاه حلوا [illegible] چگونه خورد

جان نبرد از اجل با حجر کار

ای نظامی [illegible]

کز گلشن تازه [illegible]

با چنین [illegible] این [illegible]

دیده در نقش هفت پیکر [illegible]

[illegible]

عاقبت [illegible]

نشستن بهرام گور روز شنبه در گنبد سیاه و حکایت کردن دختر پادشاه هند

روز شنبه ز دیر شماسی / خیمه زد در سواد عباسی

سوی گنبدسرای غالیه فام / پیش بانوی هند شد بهرام

تا شب آنجا نشاط و بازی کرد / عود سوزی و عطرسازی کرد

چون برافشاند شب بنفشه به ماه / بر حریر سفید مشک سیاه

شه از آن نوبهار کشمیری / خواست بوئی چو باد شبگیری

تا ز درج گهر گشاید قفل / [illegible] بالقطفی چنین



پیش شاه ادب [illegible]

سرو شکرلب [illegible]

زان فسانه که آرزوی خواب کند

مست را [illegible]

ترک چشم هندو نژاد

[illegible]

نافه [illegible]

گفت کز اول [illegible]

باد بالای جاهش باد

تاجداران [illegible]

[illegible]

گفت

گفت و از شرم در زمین میدید | آنچه زان به نگفت کس نشنید
که شنیدم بخردی از خویشان | خرده کاران چابک اندیشان
که زکدبانوان قصر بهشت | بود زاهد زنی لطیف سرشت
آمدی در سرای ما هرگاه | یک بیک کسوتش حریر سیاه
بازجستند کز چه ترس و چه بیم | در سواد تو ای سبیکهٔ سیم
به که ما را بقصه یار شوی | وین سیه را سفید کار شوی
باز گوئی ز رنگ خواهی خویش | معنی آیت سیاهی خویش
زن چو از راستی ندید گریز | گفت احوال آن سیاه حریر
چونکه ناگفته باز نگذارید | گویم ار زانکه باورم دارید
من کنیز فلان ملک بودم | که ازو گرچه مرد خشنودم
ملکی بود کامکار بزرگ | ایمنی داده میش را از گرگ
رنجها دیده باز کوشیده | وز تظلم سیاه پوشیده
فلک از طالع خروشانش | خوانده شاه سیاه پوشانش
داشت اول ز جنس پیرایه | سرخ و زردی عجب گرانمایه
چون گل باغ بود مهمان دوست | خنده میزد چو سرخ گل در پوست

کآسمان بین چه ترکتازی کرد | با چو من خسروی چه بازی کرد
از سواد ارم برید مرا | در سواد قلم کشید مرا
کس نپرسید کان سواد کجاست | بر سر سیمت این سواد چراست
پاسخ شاه را سگالیدم | روی در پای شاه مالیدم
گفتم ای دستگیر غمخواران | بهترین همه جهانداران
بر زمین بارگی گرا باشد | کآسمان را بتیشه بخراشد
باز پرسیدن حدیث نهفت | هم تو دانی و هم توانی گفت
صاحب من مرا چو محرم یافت | لعل را سفت و نافه را بشکافت
گفت چون من در آن جهانداری | خو گرفتم به میهمانداری
از بد و نیک هر کرا دیدم | سرگذشتی که داشت پرسیدم
روزی آمد غریبی از سر راه | کفش و دستار و جامه بر سیاه
برگ او را بشرط فرمودم | خواندم و حشمتش بیفزودم
گفتم ای من نخوانده نامهٔ تو | سیه از بهر چیست جامهٔ تو
گفت یک ره ازین سخن بگذر | که ز سیمرغ کس ندارد خبر
گفتمش بازگو بهانه مگیر | خبرم ده ز قیروان و ز قیر

من عراقی و او خراسانی
بادی از آن بیم در نهفت
پرده از روی کار در نشکفت
چون رضی در رفت خواستاری من
شرمش آمد ز بیقراری من
گفت شهریست در ولایت چین
شهری آراسته چو خلد برین
نام آن شهر شهر مدهوشان
تعزیت خانهٔ سیه پوشان
مردمانی همه بصورت ماه
همه چون ماه در پرند سیاه
هر که زان شهر باده‌ای نوشد
[illegible]
گردمش الا بهای پنهانی
کار آن کلبه ... بماه دارد و بس
زین سیاهی خبر ندارد کس
کار زو بیست این ز خبیثی دور
گفت با پر گردارم معذور
قفل بیهای از خزینه بتر
خبر و فروان تا چین
[illegible]
چند

چند ازین قصه گفتگو کردم / بیدق از هر سوی فرو کردم
پیش از آن کرده بود فرزین بند / که بر آن قلعه بر شوم بکمند
داد اندیشه را بصبر فریب / تا شکیبد دلم نداشت شکیب
چند پرسیدم آشکار و نهفت / این خبر کس چنانکه بود نگفت
عاقبت مملکت رها کردم / خویشی از خانه پادشا کردم
بردم از جایگه جواهر و گنج / آنچه اندیشه باز دارد رنج
نام آن شهر باز پرسیدم / رفتم و آنچه خواستم دیدم
شهری آراسته چو باغ ارم / هر یک از مشک بر کشیده علم
پیکر هر یکی سفید چو شیر / همه در جامه سیاه چو قیر
در سرائی فرو نهادم رخت / بر نهادم ز جامه بخت بخت
جستم احوال شهر تا یکسال / کس ندادم خبر از آن احوال
چون نظر ساختم بهر بابی / دیدم آزاد مرد قصابی
خوب روی و لطیف و آهسته / از بد هر کسی زبان بسته
از نکوئی و نیک رائی او / راه جستم به آشنائی او
چون بهم صحبتش بپیوستم / بکله داریش کمر بستم

گفتم ای خواجه این غلامی چیست / پخته تر پیشم آی خامی چیست
در ترازوی مرد با فرهنگ / این محقر چه وزن دارد و سنگ
بغلامان دست پروردم / بکرشمه اشارتی کردم
تا دویدند و از خزانهٔ خاص / آوریدند نقدهای خلاص
زان گرانمایه نقدهای درست / بیش از آن دادمش که بود نخست
مرد کالا که دید نازش من / در خجالت شد از نوازش من
گفت من خود ز نامداری تو / در رسیدم بحق گذاری تو
دادم لعبتی کریاره / جای شرمست چون کنم چاره
دادهٔ تو نه زان نهادم پیش / تا رجوع آیدت ز دادهٔ خویش
زان نهادم که اینچنین گنجی / نبود بی جزا و بی رنجی
چون تو بر گنج گنج افزودی / من خجل گشتم از تو خشنودی
حاجتی هست بس بسیار / ور نه این را که دادهٔ بردار
چون قوی دل شدم بیاری او / گشتم آگه ز دوستداری او
باز گفتم بدو حکایت خویش / قصه شاهی و ولایت خویش
گرچه معنی بدین طرف راندم / دست بر پادشاهی افشاندم

تا بدانی که هر که خاموشست / از چه معنی چنین سیه پوشست

آنچه پرسیده شد ز نیک و بدت / ننماید مگر که این سبدت

چون دمی دیدم از خلل خالی / بنشستم در آن سبد حالی

چون تنم در سبد نوا بگرفت / سبدم مرغ شد هوا بگرفت

بطلسمی که بود چنبر ساز / برکشیدم بچرخ چنبرباز

آن رسن کش بکیمیا سازی / من بیچاره در رسن بازی

شمع وارم رسن ز گردن جست / رسنم سخت بود گردن سست

چون اسیری ز بخت بد نجور / رسن از گردنم نمیشد دور

من شدم بر خری ز گردن در / خر چو بختم شد و رسن را برد

گرچه بود آن رسن طناب تنم / رشته جان نشد جز آن رسنم

بود میلی بر آوریده بماه / که ز بر دیدنش فتاد کلاه

چون رسید آن سبد بمیل بلند / رسنم را گره رسید به بند

کارسازم شد و مرا بگذاشت / کردم افغان بسی و سود نداشت

زیر و بالا چو در جهان دیدم / خویشتن را بر آسمان دیدم

آسمان بر سرم فسون خوانده / من معلق چو آسمان مانده

در کنم صبر جای پر خطر است — کافتم زیر و محنتم زبر است
بیوفایی زنا جوانمردی — کرد با من چنین بدین سردی
چه غرض بودش از شکنجهٔ من — کین چنین خرد کرد پنجهٔ من
کار اسباب من ز راه ببرد — بهلاکم بدین سبب بسپرد
به که در پای مرغ پیچم دست — زین خطر که بدین توانم رست
چون که هنگام بانگ مرغ رسید — مرغ و هر وحشئی که بود رمید
دل آن مرغ نیز تاب گرفت — بال بر هم زد و شتاب گرفت
دست بردم باعتماد خدای — وان قوی بال را گرفتم پای
مرغ پا کرد گرد و بال گشاد — خاکئی را باوج برد چو باد
ز اول صبح تا بنیمه روز — من سفر ساز و او مسافر سوز
چون بگرمی رسید تابش مهر — بر سر ما روانه گشت سپهر
مرغ با سایه همنشستی کرد — اندک اندک نشاط پستی کرد
تا بدان جایگه چنان جائی — از زمین بود نیزه بالائی
بر زمین سبزهٔ برنگ حریر — خلخله کرده از گلاب و عبیر
من بدان مرغ صد دعا کردم — پایش از دست خود رها کردم

صندل و عود هر سوی بر پای / باد او عود سوز و صندل سای

حور سر در سرشتش آورده / جبرئیل از بهشتش آورده

ارم آرام و دل نهاده بنام / خوانده مینوش چرخ مینافام

من چو دریافتم چنان جائی / شاد گشتم چو گنج پیمائی

از نکوئی او عجب ماندم / بر وی الحمد للهی خواندم

گرد بر گشتم از نشیب و فراز / دیدم آن روضهای روح نواز

میوهای لذیذ میخوردم / شکر نعمت مزید میکردم

عاقبت رخت بردم از شادی / زیر سروی چو سرو آزادی

تا شب آنجایگه قرارم بود / نشدم گر هزار کارم بود

اندکی خوردم اندکی خفتم / در همه حال شکر میگفتم

چون شب آمد بالشی دگرگون خفت / کحلی اندوخت قرمزی انداخت

بر سر کوه ماه تافته یافت / زهره صبح چون شکوفه شکافت

بادی آمد ز ره نشاند غبار / بادی آسوده تر ز باد بهار

ابری آمد چو ابر نیسانی / کرد بر سبزها درافشانی

راه چون رفته گشت نم زده شد / همه راه از بتان چو بتکده شد

آمد آن بانوی همایون بخت — چون عروسان نشست بر تخت
عالم آسود یکسر از چپ و راست — چون نشست او قیامتی برخاست
بس که یکلخت چون نشست بجای — برقع از رخ فکند سوزنه پای
شاهی آمد برون ز طارم خویش — لشکر زنگ و روم از پس و پیش
روی مویش همه چو صبح دو رنگ — رزمهٔ روم داد بزمهٔ زنگ
تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور — همه سر روی زخاک او از نور
بود لختی چو گل سر افکنده — بجهان آتشی در افکنده
چون زمانی گذشت سر برداشت — گفت با محرمی که بر سر داشت
که ز نامحرمان خاک پرست — سینماید که شخصی اینجا هست
خیز بر گرد گرد این پرکار — هر که پیش آیدت به پیش من آر
آن پری زاده در زمان برخاست — چون پری میپرید از چپ و راست
چون مرا دید ماند از او شگفت — دستگیرانه دست من بگرفت
گفت برخیز تا رویم چو دود — بانوی بانوان چنین فرمود
من بدان گفته هیچ نفزودم — کار زو مند آن سخن بودم
پر گرفتم چو زاغ با طاوس — وا مدم تا بجلوه گاه عروس

خادمی

خادمی دست من گرفت بناز — بر سریرم نشاند و آمد باز

چون نشستم بر آن سریر بلند — ماه دیدم گرفتمش بکمند

با من آن بت ز نوش تنهایها — کرد بسیار مهربانیها

پس بفرمود کاورند به پیش — خوان و خوردی ز شرح دادن بیش

خوان نهادند خازنان بهشت — خوردنیها همه عبیر سرشت

خوان ز فیروزه کاسه از یاقوت — دیده را زو نصیب و جان را قوت

هر چه اندیشه زو گمان آورد — مطبخی رفت و در میان آورد

چون فراغت رسیدمان از خورد — از غذاهای گرم و شربت سرد

مطرب آمد روانه شد ساقی — شد طرب را بهانه در باقی

هر نسفته دری همی سفت — هر ترانه ترانه میگفت

رقص میدان گشاد و دایره بست — هر در آمد بپای کوب شکست

شمع را ساختند بر سر جای — ایستادند همچو شمع بپای

چون ز پاکوفتن برآسودند — دست بر دری باده بنمودند

شد بدادو ستاده ساقی کرم — برگرفت از میان وقایه شرم

من به نیروی عشق و عذر شراب — کردم انها که رطلیان خراب

چونکه بر گنج بوسه بارم داد ‌ ‌ ‌ من یکی جستم او هزارم داد

گرم گشتم چنانکه گردد مست ‌ ‌ ‌ دستم از کار رفت و کار از دست

خونم اندر جگر بجوش آمد ‌ ‌ ‌ ماه را بانگ چون بگوش آمد

گفت اشتم ببوسه قانع باش ‌ ‌ ‌ بیش ازین رنگ آسمان مخراش

هرچه زین بگذرد روا نبود ‌ ‌ ‌ دوست آن به که بیوفا نبود

تا بود در تو ساکنی بر جای ‌ ‌ ‌ زلف کش تا رکیب بوسه بپای

چون بدان کار سر کشی خواهی ‌ ‌ ‌ گر طبیعت عنان بگردانی

آن کنیزان که هر یکی ماهیست ‌ ‌ ‌ شب عشاق را سحرگاهیست

آنچه در چشم خوبتر یابی ‌ ‌ ‌ آرزو را در و نظر یابی

حکم کن گر خودش کنم خالی ‌ ‌ ‌ زیر حکم تو آرمش حالی

تا بمولائیت کمر بندد ‌ ‌ ‌ بشبستان خاص پیوندد

کند از دلبری و دلداری ‌ ‌ ‌ هم عروسی و هم پرستاری

آتشت را ز جوش بنشاند ‌ ‌ ‌ آبی از بهر جوی ما ماند

گر دگر شب عروس نو خواهی ‌ ‌ ‌ و همت بر مراد خود شاهی

هر شبت زین یکی کنیز کشم ‌ ‌ ‌ گر دگر باید دگر بخشم

غسل کاهسم بابدانی کرد | گرگهر سرخ بود از زر زرد
خویشتن چون باب گل شستم | در کلاه و قبا چو گل رستم
آمدم از خزانه خانه برون | بود یک یک ستاره برگردون
در خزیدم بگوشهٔ خالی | شکر ایزد کذارم حالی
وان عروسان لعبتان سرای | همه رفتند کس نماند بجای
من بدان سبزه مانده چون گل زرد | برلب مرغزار چشمهٔ سرد
سر نهادم خمار می در سر | باگل سرخ و با گلالهٔ تر
خفتم از وقت صبح تا گه شام | بخت بیدار و خواجه خفته بکام
آهوی شب چو گشت نافه گشای | صدفی شد سپهر غالیه سای
سر بر آوردم از عماری خواب | بنشستم چو سبزه بر لب آب
آمد آن ابر و باد چون شب دوش | این در افشان و آن عبیر فروش
باد میرفت و ابر می افشاند | این سمن کشت و آن بنفشه نشاند
چونکه شد مرغزار عنبر بوی | آب گل سر نهاد سوی بجوی
لعبتان آمدند عشرت ساز | آسمان بازگشت لعبت باز
تختی از تختهٔ زر اندودند | تخت پوشی زگوهر آوردند

کرد شوخی بغمزه با یاران | تا شدند از پرسش پرستاران
خلوتی آنچنان و یاری نغز | تا به از دل درو فتاد بمغز
دست بردم چو زلف در کمرش | درکشیدم چو عاشقان ببرش
گفت هان وقت بیقراری نیست | شب شب زینهار خواری نیست
گر قناعت کنی بشکر و قند | کار ما گیر و بوسه در می بند
بقناعت کسی که شاد بود | تا بود محتشم نهاد بود
وانکه با آرزو کند خویشی | اوفتد عاقبت بدرویشی
گفتمش چاره کن ز بهر خدای | کابم ار سر گذشت خار از پای
مست زنجیر زلف چون تو پریست | من و دیوانگان ز زنجیریست
در بزنجیر کن مرا گفتم | یا چو زنجیریان نیاشفتم
شب بآخر رسید صبح دمید | سخن ما باخری نرسید
گر کشی جانم از تو نیست دریغ | اینک اینک سر من اینک تیغ
این همه سر کشیدن از پی چیست | گل بخندید تا هوا نگریست
جوی آب تو آب جوی من است | خاکی و آب و دست شوی من است
کشته راه آب باده تست | آب در ده که آب داده تست

[illegible]

ماهی از حوضهٔ نشست آری | ماه را دیر تر بدست آری
گل هر مرغزاری ست سرای | مرغزار قرنفل آن دگرای
چون گران دیدمش در آن بازی | کردم آهستگی و دمسازی
دل نهادم بهوسهٔ چو شکر | روزه بستم چو روزنای گر
از سر بادهٔ عشوه میخوردم | پر سر تا به صید میکردم
با زتب کرده را در آمد تاب | رغبتم تازه شد بهوس و شراب
چون دگر باره ترک لگش من | در جگر دید جوش آتش من
کرد از آن لعبتان یکی را سار | کاینه واتشم نشاند باز
یاری الحق چنانکه دل خواهد | دل همه چیز معتدل خواهد
خوشدل آنکس که باشدش یاری | گر بود کاشکی چنان یاری
رفتم آنشب چنانکه عادت بود | داشتم کام دل زیاده بود
تا که روز قند میخوردم | با پری دست بند میکردم
روز چون کرد جامه گازر شو | رنگ زرد از شب شکست سبو
آن همه رنگهای دیده فریب | دور گشت آن نشاط و زینت و زیب
من نشسته بزیر سرو سهی | فارغ از همدمی و هم سخنی

[illegible]

شورشی باز در جهان افتاد / بانگ زیور در آسمان افتاد

وان کنیزان برسم پیشینه / سیب در دست و نار در سینه

آمدند آن سریر بنهادند / حلقه بستند و حلق بگشادند

آمد آن ماه آفتاب نشان / در بر افکنده زلف مشک فشان

شمعها پیش و پس بعادت خویش / پس رها کن که شمع باشد و پیش

با هزاران هزار زینت و ناز / بر سر بزم گاه خود شد باز

مطربان پرده را نوا بستند / پرده داران ز کار بنشستند

ساقیان ظرف ارغوانی رنگ / راست کردند بر ترنم چنگ

شاه شکرلبان چنان فرمود / کاورید آن حریف را زود

باز خوبان بناز بردندم / بخداوند خود سپردندم

چون مرا دید مهربان برخواست / کرد بر دست راست جایم راست

خدمتش کردم و نشستم شاد / آرزوی گذشته آمد یاد

خوان نهادند باز با ترتیب / بیش از اندازه خوردنیّ غریب

چون ز خوان ریزه خورده شد روزی / می درآمد بمجلس افروزی

از کف ساقیان دریا کف / درفشان گشت چشمهای صدف

می نمائی بر تشنه آب شکر / گوئی آنکه که لب بدوز مخور

چون درآمد رخت بجلوه گری / عقل دیوانه شد چو دید پری

خلوت نوشش را چو کردی ساز / نعل در آتشم نهادی باز

با شبیخون چو ماه چون کوشم / آفتابی بذره چون پوشم

دست چون دارمت که در دستی / آدمی نیستم چو تو هستی

از زمینی تو من هم از زمیم / گر تو هستی پری من آدمیم

لب بدندان گزیدنم تا چند / آب دندان خریدنم تا چند

بختم از یاری تو کار کند / یاری بخت بختیار کند

تا یک امشب بکام دل برسم / چاره‌ئی کن که هم رسید کسم

گوئی اندُه مخور که یار توام / کار خود کن که من بکار توام

کار این صعبتر که باز افتاد / وارهان وارهان که کار افتاد

گرچه آهو سرینی ای لعبت / خواب خرگوش دادنم تا چند

ترسم این پیر گرگ روبه باز / گرگی و روبهی کند آغاز

شیر گیرانه سوی من تازد / چون پلنگی بزیرم اندازد

ارزو ماست با تو بگذارم / کار زوی خود از تو بردارم

از من این کار در وجود آید
بکمان هر چه از منت کامست
[illegible]

بخشم از دور گفت ای نادان | لیس قربه و رای عبادان
من خام از دو یار درویشی | به کهی او فتادم از بیشی
گفتم ای سخت کرده کار مرا | برده یکبارگی قرار مرا
صد هزار آدمی درین غم مرد | که سوی گنج راه داند برد
من که پایم فرو شدست بگنج | دست کی دارم ارچه بنیم بگنج
نیست ممکن که تا دمی دارم | سر زلفت ز دست بگذارم
یا بدین بخت شمع من بفروز | یا چو بخشم بچار میخ بدوز
تا برین نطع رقص کن بخیز | ورنه تیغ آر و نطع و خونم ریز
دل و جان و هوش و بینائی | از تو چون یافتم شکیبائی
عرض کن با تو دلستان یابم | رایگانست اگر بجان یابم
کیست کو گنج رایگان بخرد | وار زدی چنین بجان بخرد
انگبین گل شدی و گل رخسار | انگبین با مگس و گل با خار
گر کسی گر گل انگبین بخورد | مخور او انگبین که این بخورد
شمع وار امشبی برافروزم | گر غمت چون چراغ میسوزم
نور تو زنده دارم چو چراغ | زنده با سوز مرده هست بداغ

تا بدانجا رسید کز چستی | دادم آن بند بسته را سستی

چونکه دید او ستیزه کاری من | ناشکیبی و بیقراری من

گفت یک لحظه دیده را دربند | تا گشایم در خزینهٔ قند

من بشیرینی بهانهٔ او | دیده دربستم از خزینهٔ او

چون گشایم من آنچه داری رای | دربرم گیر و دیده را بگشا

چون یکی لحظه مهلتش دادم | گفت بگشای دیده بگشادم

[illegible] | [illegible] عروس [illegible] بکنار

[illegible] | [illegible] را در آن [illegible] دیدم

[illegible] | [illegible] سرد

[illegible] چون [illegible] | ترک تازی به ترک تازی دور

من درین وسوسه که زیر ستون | جنبش نطق سست گشت و سکون

آن [illegible] رو ق بلند | سبد [illegible] گشاد در بند

بخت چون از بهانه سیر آید | سبدم زان ستون بزیر آید

[illegible] بخت | [illegible] گشایم [illegible]

[illegible] صد سال | [illegible] نامدی

از جوانی بود سیه مویی
در سیاهی بود جوان رویی
به سیاهی بصر جهان بیند
چربی ز سیاه بر نشیند
گر نه سیفور شب سیاه شدی
کی سزاوار مهر و ماه شدی
هفت رنگست زیر هفت اورنگ
نیست بالاتر از سیاهی رنگ

چونکه بانوی هند با بهرام
بازپرداخت این فسانه تمام
شه بر آن گفته آفرینش گفت
در کنارش گرفت و شاد بخفت

نشستن بهرام روز یکشنبه
در گنبد زرد و حکایت دختر قیصر روم

چون گریبان کوه و دامن دشت
از شعاع صبح زراندود گشت



روز یکشنبه آن چراغ جهان
زیر زر شد چو آفتاب نهان
زرد در زرد رفت چون خورشید
جام زر بر نهاد چون جمشید
تاج زر زد و گل رعنایی
بست چون گل صفرایی
کرد با تن ... شد
وز نشانان زرد و لیشر را صید شد
تا یکی تجمش ...
خرمی را در و نهاد و نبان
بساط طرب و نوای بنیان
چون شب آمد ...
... عاشقان
شه بر آن شمع ...
تا که لعل ...

خواست تا سازد ارغنون سازی ... درچنان گنبد خوشش آوازی

چون ز فرمان شه گزیر نبود ... عذر با ناز دلپذیر نبود

گفت رومی عروس چینی ناز ... کای خداوند روم و چین طراز

تو شدی زنده دار جان ملوک ... عز نصرت خدایگان ملوک

هر که جز بندگیت رای کند ... سر خود را سبیل پای کند

چون دعا را گذارشی سر کرد ... دم خود را بخور مجمره کرد

حکایت شاه برده فروش

که در یکهفته برده خریدی بهفته دیگر فروختی

گفت شهری ز شهرهای عراق ... داشت شاهی ز شهریاران طاق

آفتابی بعالم افروزی ... خوب چون نوبهار نوروزی

از هنر هر چه در شمار آید ... وان هنرمند را بکار آید

داشت با آن همه هنرمندی ... دل نهاد از جهان بخرسندی

خوانده بود از حساب طالع خویش ... کز زنانش خصومت اندیش

زن نمیخواست از چنان خطری ... تا نه بیند بلا و دردسری

همچنان بد بتنهائی ... ساخت با یکتنی و یکتائی

شه ز بس جست و جوی یافته شد — بی مراد که باز یافته شد

نه ز بی طالعی بزن نشتافت — نه کنیزی چنانکه باید یافت

دست آزآلوده دلستان میشست — پاک دامن جمیله‌ئی می جست

تا یکی روز مرد برده فروش — برده خر شاه را بگفت بگوش

کاندست از نگار خانهٔ چین — خواجه‌ئی با هزار حور العین

دست ناکرده چند گونه کنیز — خلخلی دارد و خطائی نیز

هر یکی چهره عالم افروزی — مهرسازی و مهربان سوزی

در میانه کنیزکی چو پری — برده نور از ستارهٔ سحری

سفته گوشی چو در ناسفته — در فروشش بها بجان گفته

لب چو مرجان ولیک لولوبند — تلخ پاسخ ولیک شیرین خند

چون شکر زیر خنده بگشاید — خاک تا سالها شکر خاید

گرچه خوانش نوالهٔ شکرست — خلق را زو نوالهٔ جگرست

من که این شعله را پذیره شدم — زان رخ و زلف و خال خیره شدم

گر تو نیز آن جمال دلبندی — بنگری فارغم که بپسندی

شاه فرمود کاوردش نخاس — برده کاز آنشاه برده شناس

آنکه طبعت بدو شود خشنود — بی بها در حرم فرستم زود

شاه در هر که دید از پریان — ماندش رغبتی چو مشتریان

جز پری چهره آن کنیز نخست — در دلش هیچ مهر نقش نبست

نه دلش میشد از کنیز سیر — نه زعیبش همی خرید دلیر

مانده حیران در آن که چون سازد — نرد با خام دست چون بازد

عاقبت عشق سرگرائی کرد — خاک در چشم کدخدائی کرد

سیم در پای سیم ساق کشید — گنبد سیم را بسیم خرید

در یک آرزو بخود در بست — گشت مارئی و اژدهائی رست

وان پری رخ درون پرده شاه — خدمت اهل پرده داشت نگاه

بود در غنچه مهربان در پوست — آشکارا ستیز و پنهان دوست

جز در خفت خیزگان در بست — هیچ خدمت رها نکرد از دست

خانه داری و اعتماد سرای — یکیک آورد مشفقانه بجای

گرچه شاهش چو سرو بالا داد — او چو سایه بزیر پا افتاد

آمدن آن پیره زن بدم دراز — خادهٔ خام را بخشم دادن

بانگ برزد بر آن عجوزه خام — که کنیزان شدند ازو بدنام

گفت بلقیس کی رسول خدا | من و تو تن درست سر تا پا
چیست فرزند ما چنین رنجور | دست و پای ز تن درستی دور
درد او را دوا شناختنست | چون شناسی علاج ساختنیست
جبرئیلت چو آورد پیغام | این حکایت بدو بگوی تمام
تا چو از حضرت تو گردد باز | لوح محفوظ را بجوید راز
چارهٔ کان علاج را شاید | بتوان چاره ساز بنماید
مگر این طفل رستگار شود | بسلامت امیدوار شود
شد سلیمان بدان سخن خشنود | روز کی چند منتظر می بود
چونکه شد جبرئیل هم نفسش | باز گفت آنچه بود در هوسش
رفت جبرئیل و آورید پیام | از که از پیش خالق علام
گفت کین را دو دارو چیز آمد | وان دو دارو جهان عزیز آمد
آنکه چون پیش تو شدند جفت | هر دو را راستی بباید گفت
آنچنان دان که آن حکایت راست | رنج آن طفل بر تواند خواست
خواند بلقیس را سلیمان زود | گفتهٔ جبرئیل باز نمود
گشت بلقیس از آن سخن شادان | کز خلف خانه میشد آبادان

هیچ

هیچ بر طبع ره زند هوست | که تمنا بود بمال کست
گفت پیغمبر خدای پرست | کانچه کس را نبود ما راهست
ملک و مال و خزینهٔ شاهی | همه دارم ز ماه تا ماهی
با چنین نعمتی فراخ و تمام | هر که آید به نزد من بسلام
سوی دستش کنم نهفته نگاه | تا چه آرد مرا ز تحفهٔ راه
طفل چون قصه را شنید براست | پای بگشاد و از زمین برخاست
گفت بابا روا نشد پایم | گرد رای تو عالم آرایم
راست گفتن چو در حریم خدای | آفت از دست برد و رنج ز پای
به که ما نیز راستی سازیم | تیر بر صید راست اندازیم
باز گوای ز مهربانی فرد | گرچه معنی شدست مهر تو سرد
من گرفتم که میخورم جگری | در تو از دور میکنم نظری
تو بدین خوبی و پری چهری | خو چرا کردهٔ به بدمهری
سرو نازیده پیش چشمهٔ آب | بهتر از راستی ندید جواب
گفت در نسل ناستودهٔ ما | هست یک خصلت آزمودهٔ ما
گر ز نان هر که دل برد سپرد | چون برادرن رسید زاد ببرد

سنگی باید آهنین چون سنگ / کاسیا از خورش نیاید تنگ

زن که زر دید چون ترازوی زر / بجوی با جوی در آرد سر

تا رگ ز ناروانه گردد پر / تخته لعل تخته باشد در

زن چو انگور طفل بی‌نهست / خام سبز و پخته زرد و سیهست

مادگان در گرد گرد مانند / خامشان پخته پخته‌شان خامند

زن چو در گشاده رو بیند / هم بدو هم بخود فرو بیند

بر زن ایمن مشو که او کاهست / برد بادش بهر کجا راهست

عصمت زن جمال شوی بود / شب که بی مه یافت ماه روی بود

از پرستندگان من هر کس / جز خود آراستن ندیدم و بس

از تو دیدم بشرط خدمت خویش / که زمان تا زمان نمودی بیش

لاجرم گرچه از تو بی کامم / بی تو یکدم ز دن نیارامم

شاه ازین چند قصه‌ها بشگفت / کرد هر کار و هیچ در نگرفت

شوخ چشم از سر بهانه برفت / تیر بر چشمه نشانه برفت

همچنان زیر بار دلتنگی / می‌پرید آن گروه سنگی

کرد با تشنگی برابر آب / او صبور تهی روزگار شتاب

شاه با او تکلفی در ساخت / با تکلف گرفته می باخت
وقت بازی درو فکندی شست / وقت عشرت بدین گسستی دست
ناز با او نمود با این جفت / جگر اینجا و گوهر آنجا سفت
رغبت آورد در شکر خفتن / در ناسفته را بدر سفتن
گرچه از راه رشک داد شاه / کرد غیرت نشسته بر رخ ماه
ازره و رسم بندگی نگذشت / یکسر موی از آنچه بود نگشت
در گمان آمدش که این چه نشست / اصل طوفان تنور پیرزنست
ساکنی پیشه کرد و صبر نمود / صبر در عاشقی ندارد سود
تا شبی خلوت آن همایون فر / فرصتی یافت با شه از سر مهر
گفت کی خسرو فرشته نهاد / داور مملکت بدین و بداد
چون شدی راست کوی راست خط / با من از راه راستی مگذر
گرچه هر روز کام کشایدم / اولش صبح باشد آخر شام
تو که روز ترا زوال مباد / شب تو جز شب وصال مباد
صبح وارم چو دادی اول نوش / از چه گشتی چو جام سرکه فروش
گیرم از من نخورده گشتی سیر / بچه انداختیم در دم شیر

آتشی از تو بود در دل من | پیره زن در میانه دود افکن
چون شدی شمع وار با من راست | دود دود افکن از میان برخاست
گاه فنا بجز چو از حمل شد تاب | کی ز برد العجوز آید یاد
چند ازین داستان طمع دارد | گفت و آن نکته نیست شیفته‌ایست
چون چنان دید ترک تو خوی | راه دادش ببستر بی بی
بلبلی بر سر غنچه نشست | غنچه بشکفت گشت بلبل مست
طوطی دید در شکرخوانی | می بکس کرده شکر افشانی
ماهی را در آب گیر افکند | رطبی در میان شیر افکند
بود شیرین و چرب و نغز و خوشش | کرد شیرین حلاوه رطبش

نشستن بهرام روز دوشنبه در گنبد سرخ و حکایت [illegible] خوارزم

چونکه روز دوشنبه [illegible] شاه
چتر سرخ [illegible] کشیده [illegible]

شد برافروخته چو سرخ چراغ
سرخ در سرخ چون فروزان باغ

رخت را سوی سرخ گنبد برد
دل ز شادی [illegible]

چون بران سبزه [illegible] بهار
باغ انجمن [illegible]

زان [illegible] خواست تا [illegible]
ای [illegible] پرده بود [illegible]

السلطان [illegible] دیده [illegible]
گفت ای جان [illegible] جهان [illegible]



همه جا [illegible] فزای جان تو باد
[illegible] تخت [illegible]

تاج و تخت [illegible] در کار است
[illegible] بلندی از تو است

تاج و تخت را به پادشاهی از تو است
[illegible]

همه عالم [illegible]
[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

باچنان خوبی و هنرمندی — بود میلش به پاک پیوندی
مردمان بر نظر نشاندندش — بشر پرهیزکار خواندندش
میخ امید روزی از سر ناز — در ره خالی از نشیب و فراز
بر سر [illegible] عشق ترک تازی کرد — فتنه با عقل دست [illegible] کرد
پیکری دید در لفافهٔ خام — چون در ابر سیاه ماه تمام
فارغ از بشر که میگذشت براه — باد ناگه ربود برقع ماه
فتنه را باد رهنمون آمد — ماه از ابر سیه برون آمد
بشر کان دید دست شد پایش — تیر یکغمزه دوخت بر جایش
صورتی دید کز کرشمه مست — آنچنان [illegible] هزار توبه شکست
[illegible] گل ولی لطافت سرو — [illegible] رویی [illegible]
[illegible] بسحر کاریش — بسته خواب [illegible]
لب چو برگ گلی که تر باشد — برگ آن گل پر از شکر باشد
چشم چون نرگسی که خفته بود — فتنه در خواب او نهفته بود
[illegible] — [illegible] اصل
خال [illegible] افشانده — [illegible]

[illegible marginal text]

تا چنان

تا چنان داردش ز دو نگاه | کز بد و فتنه را نباشد راه
چون بسی سجده کرد بر سر خاک | بازگشت از حریم خانهٔ پاک
بود یک هم سفر در آن راهش | نیک خواهی بطبع بدخواهش
نکته گیری که هر چه او بشنفت | بر حدیثش هزار نکته گرفت
بشر با او چو نیک و بد گفتی | زو بهر نکتهٔ بر آشفتی
کین چنین باید آنچنان شاید | کس زبان بر گزاف نگشاید
بشر کو بنده راز خاموشی | داده بد وازوی فراموشی
گفت نام تو چیست تا دانم | پس از آنت بنام خود خوانم
پاسخش داد و گفت نام رهی | بشر شد تا تو خود چه نام نهی
گفت بشری تو نیک آدمیان | من ملیخا امام عالمیان
هر چه در آسمان و در زمیست | وانچه در عقل رای آدمیست
همه دانم بعقل خویش تمام | وانکهی دارم از حلال و حرام
یک تنم بهتر از دوازده تن | یک فن کرده از دوازده فن
کوه دریا و دشت و بیشه و رود | هر چه هستند زیر چرخ کبود
اصل هر یک شناختم بدرست | کین وجود از چه یافت وان از چیست

با غلط خوانندگان غلط بازند
الرسم این پرده را برانداز بند
بر غلط خواندن اعتمادی نیست
بی غلط کردن اعتمادی نیست
نقش بر دن پرده می‌خوانیم
تا کی در پرده ره نمی‌دانیم
ده هزار بود نقش برافت
بلک علت بخود نباید گفت

گفت از این بگذر این بهانه بود	تیر باید که بر نشانه بود
ابر تیره دخان محترقست	به چنین نکته عقد متفقست
ابر کو شیر کوه زرفام است	در مزاجش رطوبتی خام است
جست با وی ز باد تا ی نهفت	باز هم گفت که بوالفضول چه گفت
گفت بر کوی باد جنبان چیست	خیره چون گاو خر نباید زیست
گفت بشر اینهم از قضای خداست	هیچ بی حکم او نباید راست
گفت در دست حکمت آن اعیان	چند گوئی سرود پیره زنان
اصل باد از هوا بود یقین	که بجنباندش بخار زمین
دیده کوه بلند گفت این کوه	از دگر با چرا ز بود شکوه
گفت بشر از دلیست این پیوند	که یکی پست و دیگریست بلند
گفت باز هم زجهت افکندی	نقش تا چند در قلم راندی
ابر چون سیل هولناک آرد	کوه را سیل در مغاک آرد
وانکه تیغش بر اوج دارد سیل	دور تر باشد از گذرگه سیل
بشر بانکی برو زد از سر جوش	گفت با حکم کردگار مکوش
من نه گر کار و بار بخیرم	در همه علم از تو بیشترم

وآب این چشمه بکوی نابجاست | کوه پایه بگرد او صحراست
گفت بشر از برای مرد کسی | کرده باشد گر کرده اندیشی
تا نگردد بصید مهر و نیم | در زمین آکنیده انداز بیم
گفت اگر پاسخ تو زین نمط است | هر چه گوئی و گفته غلط است
آدمی آدمی کس ز بهر کسی | کشد آبی بدوش هر نفسی
خاصه در وادیی که از تف و تاب | صد در صد در او نیابی آب
این وطن گاه دام دران است | جای صیاد و صید کاران است
آب این چشمه کرد اساختهاند | از پی دام صید آختهاند
تا چو رم گوزن و آهوی گور | در بیابان ز تو طعمه شور
تشنه گردد قصد آب کنند | سوی این آبخور شتاب کنند
مرد صیاد راه بسته بود | با کمان در کمین نشسته بود
بزند صید را بخوردن آب | کند از صید زخم خورده کباب
بندها را چنین گشای گره | که نیوشنده بر تو گوید زه
گفت بشر ای نهفته گوی جهان | هر کسی را عقیده است نهان
من و تو آنچه در نهان داریم | بهمه کس ظن آنچنان داریم

چون درو رفت خصم بجایی بود | تا بن چه دراز راهی بود
با اجل زیرکی بکار نشد | جان بسی کند و رستگار نشد
ز آب خوردن تنش بتاب افتاد | عاقبت غرق شد بر آب افتاد
بشر از آنسو نشسته دل پرتاب | از پی آب کرده دیده پر آب
گفت باز این حرام زاده خام | کرد بر من سلام خویش حرام
برسم این چرک تن نمون خصال | آرد آلودگی در آب زلال
آب را چرک او کند بدرنگ | وانگهی در سفال دارد ننگ
این بداندیشی از بدان آید | نه ز پاکان بجز دوان آید
هیچ کس را چنین رفیق مباد | این چنین سفله جز غریق مباد
چون درین گفتگوی زد نفسی | مرد نامد برون گذشت بسی
شد سوی خصم جست و جوی دقیق | وآگهی نه که خواجه گشت غریق
غرقه دید جان او شده گم | چون سر خم نهاده بر سر خم
طرفه وا ماند کین چه شاید بود | چوبی از شاخ آن درخت بود
خون ببالای نیزه کم و بیش | ساز کردش بچنگ ناخن خویش
چون مساحت گران دریایی | زد در آن خصم با آب پیمایی

گرچه هر چه اندر آن منطق گفتم | هر دو اندیشهٔ غلط گفتم
تو بدان غرهٔ و من هستم | که تو شاکر نه‌ای و من هستم
تو که دام بهائمش خواندی | چون بهایم بدام درماندی
نیکی و بد بد و گمان بردم | نیک من نیک بود جان بردم
این سخن گفت و از میان برخاست | رخت او بار جست از چپ و راست
رفت و برداشت یک یک شلتر | دق مصری عمامه قصبش
چونکه مهر از نوربار گشاد | کیسهٔ زان میان برون افتاد
زر مصری درو هزار درست | زان کهن سنگها که بود نخست
مهر بنهاد مهر از او برداشت | همچنان سر بمهر خود بگذاشت
گفت شرط آن بود که جامهٔ او | باز رو زینت و عمامهٔ او
جمله در بندم و نگهدارم | بکسی کاهل اوست بسپارم
بازپرسم سرای او بکجاست | برسانم بدانکه اهل سراست
چون زمین ماند استغاثت او | نکنم عذر با امانت او
گرمن اینها کنم که او کردست | هم از آنها خورم که او خوردست
ره روش گرفت راه نوشت | سوی شهر آمد از حوالی دشت

تا برادر بجا نگه باشد رای
لنگر افکند صاحبی دارم

گفت با ماه روی بیم اندام
نشنوم قصه‌ای که بود تمام
گفت بر او سخن که هست صواب

وآن بر شفقتی چو پدر بستان | دعوی انگیختن بهر دستان
وآن بهر چیز بد گمان بود | خوبی را بزشتی آلودن
وانچه از بهر دیگران کندن | خویشتن را در آن چه افکندن
وان شدن چون محیط موج زنش | عاقبت ماند آب در دهنش
چون فرو گفت هرچه دیده بهم | وانچه زان بیوفا شنیده بهم
گفت کو غرقه شد بقا تو باد | جای او خاک خانه جای تو باد
جیفهٔ کاب شسته بود ز پاک | بسپردم بکنج خانهٔ خاک
رخت او هرچه بود در بستم | اینک اینک گرفته در دستم
جامه و رز نهاد حالی پیش | کرد با زن درست کاری خویش
زن زلی بود کاردان و بگرفت | آن ورق بازخواند حرف بحرف
ساعتی زان سخن پریشان گشت | آبی از چشم ریخت لرزان گشت
پاسخش داد کی همایون رای | نیک مردی زنند کان خدای
آفرین بر حلال زادگیت | بر لطیفی و بر گشادگیت
که کند هرگز این جوانمردی | که تو در حق بیکسان کردی
نیک مردی نه این بود که کسی | رنج خود بازدارد از مگسی

من بجفتی ترا پسندیدم | که جوانمردی ترا دیدم
تو بمن گر ارادتی داری | تا کنم دعوی پرستاری
گفته شد قصه حسب حال اینست | مال دارم بسی جمال اینست
آنکهی برقع از کمر برداشت | مهر خشک از عقیق تر برداشت
بشر چون خوبی و جمالش دید | فتنهٔ چشم و سحر خالش دید
آن پری چهره بود کاول روز | دیده بودش چنان جهان افروز
نعرهٔ زد چنانکه رفت از هوش | حلقه در گوش یار حلقه بگوش
چون [illegible] بنوش لب یافت | بوی خوش [illegible] کرد و جان او دریافت
هوش رفته چو هوش یافته شد | سرش از تاب شرم تافته شد
گفت اگر شیفتم ز عشق پری | تا بدیوانگی کنان نبری
[illegible] بود دیو دیده افتاده | من پری دیده ام [illegible]
وانچه بینی نه مهر امروز است | دیر باشد که با من این سوز است
که فلان روز در فلان ره تنگ | برقعت را ربود باد از چنگ
من ترا دیدم ز دست شدم | [illegible] پرست شدم
سوختم در غم نهانی تو | رفت جانم ز مهربانی تو

چون شب تیره مهجو ماهی
از دل روز مقنعه آن به بود
ناف مقنعه [illegible]
روز از روز [illegible] دیباهی
در گلشن [illegible] وصحن [illegible]
گشتن مهر [illegible]
[illegible] در افق [illegible]
قصه چون گفت ماه [illegible]
[illegible]
[illegible]



روز بهرام و رنگ بهرامی
شاه با هر دو کرده هم نامی
سرخ در سرخ [illegible]
[illegible] سرخ گنبد تاخت
باده ی سرخ روی سقلابی

آسمان آتشی لطف آبی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شاه ایران ز نشاط انگیخت
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

کس بکردت رسید نتواند / کور باد آنکه دیده نتواند

چو دعای چنین بپایان برد / لعل کان را بکان لعل سپرد

گفت کز جملهٔ ولایت روس / بود شهری بنیکوی چو عروس

پادشاهی درو عمارت ساز / دختری داشت پرورید بناز

دلفریبی بغمزه جادو بند / گلرخی قامتش چو سرو بلند

رخ بخوبی ز ماه دلکش تر / لب بشیرینش از شکر خوشتر

زهره دل ز مشتری برده / شکر و شمع پیش او مرده

تنگ شکر ز تنگی شکرش / تنگ دل ترز حلقهٔ کمرش

مشک با زلف او جگر خواری / گل ز ریحان باغ او خاری

قدی افروخته چو سرو بباغ / روی افروخته چو شمع چراغ

تازه رویش تازه تر ز بهار / خوب رنگیش خوبتر ز نگار

خواب نرگس خمار دیدهٔ او / ناز نسرین درم خریدهٔ او

آب گل خاک رهٔ پرستانش / گل کمربند زیر دستانش

لشکر خوبی شکر خندی / داشت پیرایه هنر مندی

دانش آموخته ز هر سبقی / در نوشته ز هر فنی ورقی

نیز چون در حصار باشد گنج / پاسبانرا ز دزد ناید رنج

وان عروس حصاری از ناز / کرد کار حصار خویش بناز

چون بدان محکمی حصاری بست / رفت چون گنج در حصار نشست

سیم تن چون در استواری شد / نام او بانوی حصاری شد

راه بربسته راه دارانرا / دوخته کام کامکارانرا

او در آن درج بانوی سقلاب / هیچ در بانوی ندید بخواب

راه بربسته راه دارانرا / دوخته کام کامکارانرا

در همه کار آن هنر پیشه / چاکر بود چابک اندیشه

انجم چرخ را مزاج شناس / طبعها را بهم گرفته قیاس

بر طبیعی تمام یافته دست / راز روحانی آوریده بدست

که ز هر خشک و تر چه شاید کرد / چون شود آب گرم و آتش سرد

هر دمانرا چه میکند مردم / وانجمن را چه میدهد انجم

هر چه فرهنگ را بکار آید / آدمی را بدین قرار آید

همه آورده بود زیر نورد / آن بصورت زن و بمعنی مرد

چون شکیبنده شد در آن باره / دل ز مردم برید یکباره

گر جهان هر که راهوای منست | با چنین قلعه که جای منست
که چه پروانه بر نظارهٔ نور | پای در نه سخن مگو از دور
بر چنین قلعه مرد باید بار | نیست نامرد را درین دز کار
هر که را این نگار می باید | نه یکی جان هزار می باید
همتش سوی راه باید داشت | چار شرطش نگاه باید داشت
شرط اول درین زنا شوئی | نیک نامی شد از تو نیکوئی
دو مین شرط آنکه از سر رای | گرد این راه را طلسم کشای
سیو مین شرط آنکه از پیوند | چون کشاید طلسم ما را بند
در این دز نشان دهد که کدام | تا ز در جفت من شود نه ز بام
چار مین شرط اگر بجا آرد | ره سوی شهر زیر پا آرد
تا من آیم ببارگاه پدر | پرسم ازوی حدیثهای [illegible]
گر جوابم دهد چنانکه سزاست | خواهم او را چنانکه شرط وفاست
شوی من باشد آن گرامی مرد | کانچه گفتم تمام داند کرد
وان کزین شرط بگذرد تن او | خون بی شرط او بگردن او
هر که این شرط را نکو داند | کیمیای سعادت او داند

گرچه بگشاد از آن طلسمی چند
پر دگر باز نبود نیرومند

از سر بیخودی و بی‌رائی
در سر کار شد برسوائی

بی‌مرادی کز و میسر شد
چند برنای خوب بی‌سر شد

کس از آن ره خلاص دیده نبود
همه ره جز سر بریده نبود

هر سری کز سران بریدندی
بر در شهر بر کشیدندی

تا ز بس سر که شد بریده بقهر
کله بر کله بسته بر در شهر

گرد گیتی چو عنبری هر جای
نبود جز بسوی شهرآرای

آن پری رخ که شد ستیزه‌گری
شهری آراسته بشر و بشور

نارسیده بسایهٔ در او
ای بسا سر گرفته در سر او

از بزرگان پادشازاده
بود زیبا جوانی آزاده

زیرک و زورمند و خوب و دلیر
صید شمشیر او چو گور و چه شیر

روزی از شهر شد بسوی شکار
تا شکفته شود چو تازه بهار

دید یک نوش نامه بر در شهر
کرد او صد هزار شیشهٔ زهر

بر هوا بسته بر سواد پرند
پیکری دلفریب و دیده پسند

صورتی کز جمال و زیبائی
برد از و در زمان شکیبائی

در تصرف مباش خرد اندیش / تازیان بزرگ ناید پیش

ساز بر پردهٔ جهان میسان / سست میگیر و سخت میانداز

دلم از خاطرم خراب ترست / جگرم از دلم کباب ترست

آب در دیده زان نظاره گذشت / قطع با تیغ دیده و سر با طشت

بچنین دل چگونه باشم شاد / وز چنین خاطری چه آرم یاد

این سخن گفت و لختی انده خورد / ور نفس برکشید آهی سرد

وین هوس را چنانکه بود نهفت / با کس اندیشه که داشت نگفت

روز و شب بود با دل پرسوز / نه شبش بود شب نه روزش روز

هر سحرگه بآرزوی تمام / تا در شهر بر گرفتی گام

دید آن پیکر نو آیین را / گور فرهاد قصر شیرین را

آن گره را الصبد هزار کلید / جست سررشته و نگشت پدید

رشتهٔ دید صد هزارش سر / وز سر رشته کس نداد خبر

گرچه بسیار تاخت از پس و پیش / نگشاد آن گره ز رشتهٔ خویش

سر از آن کار بر کنار نهاد / روی در جست و جوی کار نهاد

چاره سازی ز هر طرف بجست / که ازو بند سخت گردد سست

زالت راه آن گریوه و تنگ ‌ ‌ هرچه بایستش آوریده بچنگ

سبدی یا زخبث روحانی ‌ ‌ کاردان سنجیش بآسانی

آنچنان کز قیاس او برخواست ‌ ‌ کرد ترتیب هر طلسمی راست

اول از بهر آن طلب کاری ‌ ‌ خواست از تیغ هستان یاری

جامه سرخ کرد کان نسبت ‌ ‌ وین تظلم زبور گردون است

چون بدریای خون در آمد زود ‌ ‌ جامه چون دیده کرد خون آلود

وارزدی خود از میان برداشت ‌ ‌ بانگ تشنیع در جهان برداشت

گفت رنج از برای خود ببرم ‌ ‌ بلکه خون خواره صد هزار آرم

یا رسد تا گشایم این چنبر ‌ ‌ یا سر خویشتن کنم در سر

چون بدین شغل جامه در خون زد ‌ ‌ تیغ برداشت خیمه بیرون زد

هر که زین شغل یافت آگاهی ‌ ‌ کآمد آن شیردل بخون خواهی

همت کارگران در بست ‌ ‌ کو بر آن کار زود یابد دست

همت خلق در ای روشن او ‌ ‌ درع پولاد گشت بر تن او

وآنگهی بر طریق معذوری ‌ ‌ خواست از شاه شهر دستوری

پس ره آن حصار پیش گرفت ‌ ‌ پی تدبیر کار خویش گرفت

جمله سرها که بود بر در شهر — از در سرها فرو گرفت بقهر

داد تا بر روی آفرین کردند — با تن کشتگان دفن کردند

شد سوی خانه با هزار درود — طرب آورده بر کشیده سرود

شهریان بر سرش نثار افشان — همه بام و درش نثار افشان

همه خوردند یک بیک سوگند — کاگر شه بخواهد این پیوند

شاه را در زمان بپا کنیم — بر خود او را امیر شاه کنیم

کان سر ما بریده و سردی کرد — وین سر ما خریده و مردی کرد

وآن دگر سو عروس زیبا روی — شادمان شد بخواستگاری شوی

چون شب از نافهای مشک گیاه — غالیه سود بر عماری ماه

در عماری نشست با دل خوش — ماه در موکبش عماری کش

سوی کاخ آمد از گریوه کوه — کاخ ازو یافت چون شکوفه شکوه

پدر از دیدنش چو گل بشکفت — دختر احوال خویش با وی گفت

هرچه پیش آمدش ز نیک و ز بد — کرد با او همه حکایت خود

وآن سواران گرد پیاده شدند — چاه کندند و در فتاده شدند

زآن هزبران که نام او بردند — وز سر عجز پیش او مردند

مجلس آراسته برسم کیان | بسته بر کیش بخت خویش میان
انجمن ساخت نامداران را | راست گویان و راستکاران را
چونکه صف برکشیده شد شهوش | کرد مهمان سرای بارگهش
خواند شهزاده را بمهمانی | بر سرش کرد گوهر افشانی
خوان زرین کشیده شد برکاخ | تنگ شد بارگه ز برگ فراخ
از بسی آرزو که بر خوان بود | آن نه خوان بلکه آرزودان بود
از خورشها که بود از چپ و راست | هر کس آن خورد کارزو درخواست
چون خورش خورده شد باندازه | شد طبیعت ز پرورش تازه
شاه فرمود تا بمجلس خاص | بر مهمان زنند زر خلاص
خود درون رفت و جای خویش نهاد | میهمان را بجای خویش نشاند
پیش دختر نشست روی بروی | تا چه بازی گری کند با شوی
بازی آمو لعبتان طراز | از پس پرده گشت لعبت باز
از بنا گوش غود دو لولو خرد | برگشاد و بخازنی بسپرد
کین بمهمان ما رسان بشتاب | چون رسانیده شد بیار جواب
شه فرستاد و پیش مهمان برد | وانچه آورده بد بدو بنمود

بانو آن دُر نهاد بر کف دست | عقد خود را ز یکدگر بگسست
تا در آن یافت هم طویلهٔ آن | شب چراغی هم از قبیلهٔ آن
هر دو دُر در رشته کشید بهم | وین و آن هر یکی نه بیش و نه کم
چون پرستنده دُر بها داد | بلکه خورشید را ثریا داد
چونکه بجز نظر در آن انداخت | آن دو هم عقد را ز هم نشناخت
جز دویی در خوشاب | هیچ فرقی ندید در رونق و آب
مهرهٔ ازرق از غلامان خواست | کان دوم را بسیم نیاید راست
بر سر دُر نهاد مهرهٔ خرد | داد تا آنکه آورید ببرد
مهربانش چو مهره با دُر دید | مهر بر لب نهاد خوش خندید
ستد آن مهره و دُر از سر هوش | مهره در دست کرد و دُر در گوش
با پدر گفت خیز و کار بساز | بس که بر بخت خویش کردم ناز
بخت من بین چگونه یار منست | کین چنین یاری اختیار منست
همسری یافتم که همسر او | نیست کس در دیار کشور او
ما که دانا شدیم و دانا دوست | دانش ما بزیر دانش اوست
پدر از لطف این حکایت خوش | با پری گفت کی فرشته وش

او که در جست و جوی آن دو گهر | ستوهی در جهان ندید دگر
مهرهٔ ازرق آورید پدید | وز پی چشم بد در آن نشان کشید
گفت که مهره بهم بر آمودم | سر بمهر رضای او بودم
مهرهٔ مهر او به سینهٔ من | مهر گنجیست در خزینهٔ من
بر وی از پنج راز پنهانی | پنج نوبت زدم بسلطانی
شاه چون دید توسنی را رام | رفته خامی ز بهاز بازی شاه
کرد بر سنت زناشوئی | هر چه باید ز شرط نیکوئی
در شکر ریز سور عیش او نشست | زهره را با سهیل کابین بست
بزمی آراست چون بهشت بساط | بزمگه را بمشک و عود سرشت
کرد پیرایهٔ عروسی راست | سرو گل را نشاند خود برخواست
دو سبک روح زان پری پرورد | خویشتن زان میان کرانی کرد
کان کن لعل چون ز سنگ نگان | جان کنی را بعهد رسید زجان
گاه بر رخ بوسه داد گاه لبش | گاه نازش کشید و گه طلبش
وآخر الماس یافت بر در دست | بار بر سینهٔ تذرو نشست
مهرهٔ خویش دید در دستش | مهر اندر دو نرگس مستش

چارشنبه که از شکوفهٔ مهر
گشت پیروزه گون سواد سپهر
شاه را شد ز روی فیروزی
جامه پیروزه گون ز فیروزی
شاد بود و به شادی او
رفت در گنبد فیروزه گون
شاه چون بود شادمان
زلف را چون نقاب بربست
از نقابی نقش‌بندی دلارای
شد ز بانوی فرخنده رای
خواست تا بانوی پری پیکر
آرد آیین بازی او
گوید از راه عشق بازی او
داستانی به دلنوازی او
غنچه گل شکر فشاند
پیش شاه



بست در برگ گل شکر قند
گفت کای چرخ بنده فرمانت
آخر چرخ آفرین خوانت
من و بهتر ز من هزار کنیز
از زمین بوسی تو گشته عزیز
ز آنکه تاج بر کلاه تو پیش
در کنار تو دلکشان
زیب تاج از سر تو زرکش
چون زر و ما تو دلنشان
بود صحبتی از
بنده روی او هزار یغمایی
یوسف مصریان به زیبایی
منظری خوبتر ز ماه تمام
بود در مصر ماهان نام
باغ جوزا ز کرده حجاب تیزنر ز دیده
از دوستان ماهان مصری داد
یک شب از
چون زر و ما

شهر در بسته خارج دره بود
چون رسیدم ز شهر بیرون بود
زانکه خان بود بست جای تنگ
بود سودی آورده ام درون رفیق
دلم از دیدنش بود صبور
گفت امشب رسیدم از ره دور
نه رفیق و نه چاکر و نه غلام
گفت چون آمدی بدین هنگام



هم بدان کاروانسرای درون
بردم آن بار جهت گرده درون
چون شنیدم که خواجه مهمان است
آمدم باز گفتن آن است

بازگفتا

باز گفتا مگر من مستم / بنظر صورتی دگر بستم

او که در رهبری مرا یار است / راه دانست و نیز هوشیار است

همچنان میشدند با تک و تاب / پس رو آهسته پیش رو بشتاب

گرچه پس رو ز پیش رو میماند / پیش رو باز مانده را میخواند

گم نکردند هر دو زان پرواز / تا بدانگه که مرغ داد آواز

چون پر افشاند مرغ صبحگهی / شد دماغ شب از خیال تهی

دیدهٔ مردم خیال پرست / از فریب خیال بازی رست

شد ز ماهان شریک ناپیدا / ماند ماهان ز گمرهی شیدا

مستی و ماندگی دماغش سفت / مانده و مست بود بر جا خفت

اشک چون شمع نیم روز فشاند / خفت تا وقت نیم روز بماند

چون ز گرمی آفتاب برش / گرم تر گشت ز آتش جگرش

دیده بگشاد بر نظارهٔ راه / کرد بر گرد خویش گرد نگاه

باغ و گل جست کل بباغ ندید / جز دلی با هزار داغ ندید

غار بر غار گرد منزل خویش / مار در غار اژدهائی پیش

گرچه طاقت نبود در پایش / هم برفتن پذیره شد رایش

مردی آمد که من همال توام | از شریکان ملک و مال توام
زآن بهشتم بدین خراب افکند | کم شد از من چو روز گشت بلند
با من آن یار غافل از یاری | یا غلط کرد یا غلط کاری
مردمی کن تو از برای خدا | راه گم کرده ام تو راه نمای
مرد گفت ای جوان زیبا روی | بیکی موی رستی از یکموی
دیو بود آنکه مردش میخوانی | نام او هایل بیابانی
چون تو صد خلق را ز ره برداست | هر یکی بر کریوهٔ مرداست
من و این زن رفیق یار توایم | هر دو امشب نگاه دار توایم
دل قوی کن میان ما بخرام | پی ز پی بر مدار و کام بکام
رفت ماهان میان آن یک دو | راه را می نوشت میل بمیل
تا دم صبح صبح دم نزدند | جز پی یک دگر قدم نزدند
چون دهل برکشید بانگ خروس | صبح بر ناقه بست زرین کوس
آن دو تن را که بی کلید شدند | از بر دیده ناپدید شدند
باز ماهان در اوفتاد از پای | چون بخود ماند کان نماند بجای
روز چون عکس روشنائی داد | خاک بر خون شب گواهی داد

واانچه دانست آشکارا نگفت | چون نیوشنده گوش داشت نگفت
چون سوار آن فسانه زو شنید | در عجب ماند پشت دست گزید
گفت بردم بخویشتن لاحول | که شدی ایمن از هلاک و هول
نر و ماده دو غول چاره گرند | کادمی را ز راه خود ببرند
در مغاک افکنند و خون ریزند | چون رسد بانگ مرغ بگریزند
ماده هیلا و نام نر غیلاست | کارشان کردن بدی و بلاست
شکر کن کز هلاک ایشان رستی | هان سبک باش گر کسی هستی
بر جنیبت نشین زبان در کش | ور همه نیک و بد زبان ندهی
بر نشین بادپای امیران | در دل خود خدای را میخوان
عاجز و ماده گشت زان در غار | بر براق پرنده گشت سوار
آنچنان بر پیش فرس میراند | که ازو باد بازپس میماند
قدری پایه را نوشتند | وز کمرهای کوه بگذشتند
گشت پیدا ازکوه پایه پست | ساده دشتی چو چرخ چون کف دست
آمد از هر طرف نوازش رود | ناله بربط و نوای سرود
بانگ از آنسو که سوی ما بخرام | نعره زین سو که نوش بادت جام

[illegible]

کرد ما مان در اسب خویش نظر / تا ز پایش چرا بر آمد پر

زیر خود محنت و بلائی دید / خویشتن را برا اژدهائی دید

اژدهائی چهار پای دو پر / وین عجبتر که بود هفتش سر

چار پائی که بود چار پری / غلطم گر دهای هفت سری

فلک گو بگرد تا کمر ست / چه عجب اژدهای هفت سرست

او بر آن اژدهای فرخ وش / کرده از گردش دو پای بکش

و آن ستم کار دیو بازیگر / هر زمان بازئی نمود دگر

پای میکوفت با هزار شکن / پیچ بر پیچ پر ز تاب رسن

او چو خاشاک سایه پرورد / سیلش از پیش کوه در گرد

سو بسو میفکند و می بردش / کرده یکبار خسته و خردش

میدواندش ز راه هستی / میزدش بر بلندی و پستی

که براند اختش ز کوه بجای / که بگردن در آوریدش پای

کرد بروی هزار گونه فسوس / تا بهنگام صبح بانگ خروس

صبح چون زد دم از دم بادبان / جالی از گردش فکند بزیر

رفت و رفت از جهان نفیرد / دیگهای سینه نشست ز جوش

خورد از آن آب خویشتن را شست | وز پی خواب جایگاهی جست
گفت به گر شب برآسایم | گر شب آشفته میشود رایم
من خود اندر مزاج سودائی | این هوا خشک و راه پنهانی
چون نباشد خیالهای درشت | خاطرم را خیال بازی کشت
چشم امشب ز راه دمسازی | تا نه بینم خیال شب بازی
پس ز هر منزلی و هر راهی | باز میجست عافیت گاهی
تا به بیغوله‌ای رسید فراز | دید نقبی درو کشیده دراز
چاره سازی هزار پاره در او | ناشده کس مگر که سایه در او
شب در آن چاه خانه نوبت گذار | چون رسن پاپیش اوفتاده ز کار
تا بپایان چاه خانه رسید | مرغ گفتی به آشیانه رسید
بی خطر شد در آن حجاب نهفت | بر زمین سر نهاد و لختی خفت
چون در آمد ز خواب نوشین باز | گرد بالین خوابگه را ساز
دیده بگشاد بر حوالی چاه | نقش می بست بر حریر سیاه
بنگذرم وار دید نور سفید | چون سمن در سواد سایه بید
گرد آن روشنائی از چپ و راست | دید تا اصل روشنی ز کجاست

[illegible]

سرو و شمشاد و چنار در او
میوه دار از [illegible]
کرده با خار [illegible]
میوه های برون ز اندازه
جان از و تازه او و جهان تازه
[illegible]

صحن پالوده کرده در نگاری
[illegible]

تاک انگور کج نهاده کلاه — دیده در حکم خود سفید و سیاه

زآب انگور نار آتش گون — هم بانگور بسته محضر گون

شاخ نارنج برگ تازه ترنج — نخل هندی لشانده بر غرغر

بوستان چون مشعبدی نیرنگ — خربزه حقهای رنگ برنگ

میوه بر میوه سیب و سنجد و نار — چون طبرخون وی طبرزد وار

چونکه ماهان چنان بهشتی یافت — سر ز دو رخ سرای دو دو تافت

چند از آن میوهای نوشین یافت — خورد از آن نوشهای شیرین کار

از حلاوه که نوش کرد آن نوش — چاک چاک دلش رسید بگوش

او در آن میوها عجب مانده — خورده بر خی و بر خسی افشانده

تا که از گوشه نعره بر خواست — که بگیرید دزد را چپ و راست

پیری آمد ز خشم و کینه بجوش — چوب دستی بر آورید بدوش

گفت کای دزد میوه دزد آی — شب بباغ آمده ز بهر چرا

چند سالست تا درین باغم — از شبیخون دزد بیداغم

کیستی و چه اصل خوانندت — چونی و چیستی چه دانندت

چونکه ماهان بر او حدیث شمرد — مرد مسکین بدست پای بمرد

باز پرسید کان نشیمن بوم / چه زمینست و آن کدامین بوم

کان قیامت نمود دشمن من / کافرینش نداشت گوش بمن

آتشی بر رز از دماغش دود / کان همه شر زیک شراره بود

دیو دیدم ز خود شدم خالی / دیو دیده چنان شود حالی

پیشم آمد هزار دیو کده / در یکی صد هزار دیو و دده

این کشید آن فکند آنم زد / دد و دده و دیو هر دو باشند

تیرگی را ز روشنیست کلید / در سیاهی سفید شاید دید

من سیه در سیه چنان دیدم / کز سیاهی دو دیده ترسیدم

ماندم از کار خویش سرگشته / دهنم خشک و دیده تر گشته

گاهی از دشت دیده نالیدم / گاه بر دست دیده مالیدم

میزدم گام و می بریدم راه / که بلا حول و که بسم الله

تا ز رنجم خدای داد نجات / ظلمتم شد بدل به آب حیات

یافتم باغی از ارم خوشتر / باغبانی ز باغ دلکشتر

ترس دشمن کی از میان برخاست / وامشبم کام و ایمنی ز کجاست

پیر گفت ای ز بند غم رسته / بحریم نجات پیوسته

این چنین سایه باغ مینورنگ — که بجون دل آمدست بچنگ

ملک من شد درین خلافی نیست — در گلی نیست کاعتراضی نیست

نعمتی میخوری و می نازی — تا درین باغ تازه میبازی

میوه هایش بمهر پرورده — هر درختی زباغی آورده

دخل آنکه کم باشد — زر یکی شهر محتشم باشد

بیشمارم خزانه بسیارست — زر بگنجینه من که هر که دارست

این همه هست نیست پیوندم — که دل خویشتن درو بندم

چون ترا دیدم از هنرمندی — در تو دل بسته ام بفرزندی

گر بدین شادی ای غلام تو من — کنم این جمله را بنام تو من

خواهم آنچنانکه رای بود — نو عروسی که دلربای بود

دل بهم بر نهاد خوش باشم — هرچه خواهند ناز کش باشم

گر وفا میکنی بدین فرمان — دست عهدی بده بدین پیمان

گفت ماهان چه جای این سخن است — خاربن کی سزای سروبن است

چون پذیرفتیم بفرزندی — بنده گشتم بدین خداوندی

شاد بادی که کردیم شادان — ای بتو خانمان آبادان

تا بیابم صبح و باشم بجای / هیچ ازین جایگه فرود میای

هر که پرسد ترا بگردان گوش / در جوابش سخن مگوی و خموش

بعد از ای هیچ کس مفریب / از مراعات هر کسی بشکیب

که من آیم ز من درستی خواه / وانگهی ده مرا به پشت راه

چون میان من و تو از سر عهد / صحبتی تازه شد چو شیر و چو شهد

باغ باغ تو خانه خانهٔ تست / آشیان من آشیانهٔ تست

امشب از چشم بد هراسان باش / همه شبهای دیگر آسان باش

پیر چون داد یک بیک پندش / داد با پند نیز سوگندش

نردبان پایه دوالین بود / کز پی آن طلب دوالین بود

گفت بر شو دوال‌سایی کن / یکی امشب دوال‌پایی کن

ورنه این در کش آن دوال دراز / تا نگردد کسی دوالک باز

امشب از مار کن کمرسازی / بامدادان بگنج کن بازی

گرچه حلوای ما شبانه رسید / زعفرانش بروز باید دید

گرچه امشب شبی گلوگیر است / باز چندان بدست شبگیر است

پیر گفت این و رفت سوی سرای / تا بسازد ز بهر مهمان جای

شمع بر شمع گشت روی بساط | روی در روی شد سرود نشاط
برکشیدند مرغ وار نوا | درکشیدند مرغ را زهوا
برده آوازشان ز راه فریب | هم زمانان و هم زمانه شکیب
رقص در پایشان بغمزگری | ضرب در دستشان بجانبری
بادی آمد نمود دستانها | درگشاد از ترنج پستانها
شب سوداز ده شکر میبیخت | صندلی بی ترنج می آمیخت
درغم آن ترنج طبع گشای | مانده ماهان زرد و صندلسای
کرد صد دره که چاره سازد | خویشتن از هوا در اندازد
باچنان لعبتان حورسرشت | بی قیامت در اوفتد به بهشت
بازگفتار پیرش آمد یاد | سند بر صبر عیان طبع نهاد
و آن بتان همچنان در آن بازی | می نمودند شعبده بازی
چون زمانی نشاط بنمودند | خوان نهادند خورد بربودند
ریزپائی ز عنبر و شکر | ماربائی ز ریزه نان خوشتر
خوردهای ندیده آتش و آب | کرده خوشبو بمشک و عود و گلاب
خوانی از لعل در در وبسته | لعل با در بهم بپیوسته

نازنین

نازنین رفت سوی صندل شاخ	دهنی تنگ لابهای فراخ
بلبل آسا برو درود آورد	از درختش چو گل فرود آورد
میهمان خود که جای کش بودش	بر چنین رقص نای خوش بودش
شد بدنبال آن میانجی چست	کان در آن کار خود میانجی جست
از جوانی که در سر افتادش	نامد از پند پیر خود یادش
چون جوان جوش در نهاد آرد	پند پیران کجا بیاد آرد
عشق چون برگرفت شرم از راه	رفت ماهان به میهمانی ماه
ماه چون دید روی ماهان را	سجده بردش چو تخت شاهان را
با خودش بر بساط خاص نشاند	این شکر ریخت آن گلاب فشاند
کرد با او بخورد هم خوانی	کین چنین است شرط مهمانی
از سر دوستی و اخلاصش	داد هر دم نواله خاصش
چون فراغت رسیدشان از خوان	جام یاقوت گشت قوت روان
لعبتی یافت چون شکفته بهار	نازنینی چو صد هزار نگار
نرم و نازکتر از قبای حریر	چرب و شیرین تر از شکر و شیر
رخ چو سیبی که دلپسند بود	در میان گلاب و قند بود

بر سر و رویش آشکار نهفت
بوسه میداد و این سخن میگفت

کای بچنگ من اوفتاده برت
وی بدندان من بر بپست

چنگ در من زدی و دندان تیز
قالبم بوسی و زنخدان هم

چنگ و دندان بخر چو تیغ سنان
چنگ و دندان چنین بود نه چنان

آنچنان رغبتت که بود نخست
این زمان رغبتت چرا شد سست

لب همان لب شدست بوسه بخواه
رخ همان رخ نظر مبند از ماه

باده از دست ساقی مستان
کاور دسیلی بصد دستان

خانه در کوچهٔ مگیر بمزد
که در آن کوی شحنه باشد دزد

اینچنین و آنچنان بسی شاید
تا کنم با تو آنچه میباید

گر نسازم چنانچه درخور تست
پس چنانم که دیدهٔ زبخت

هر دم آشوبی اینچنین میکرد
اشتلمهای آتشین میکرد

چونکه ماهان بهوش گشته
دید ماهی بار ژدها گشته

سیم ساقی شده گراز سمی
کاو چشمی شده بکاودمی

زیر آن اژدهای سیح قیر
میشد از زیرش آب مغنی گیر

نعرهٔ زد چه تیغ زهره شکاف
یا زنی طفلش اوفتاده زناف

جوبیهای چو آب در دیده | بارکیهای آب کند دیده
وآنچه او خورده بود باقی ماند | وآنچه از جرعه زیر ساقی ماند
بود حاشا ز جنس راحتها | بلکه بالایش جراحتها
وآنچه ریحان راح تو همه | ریزشش ستراح بود همه
باز ماندن بکار خود درماند | برخود استغفر اللهی بخواند
پای آن نی که رهگذار شود | روی آن نی که پایدار شود
گفت با خویشتن عجب کاریست | این چه پیوند این چه پرکاریست
دوش دیدم شگفته بستانی | دیدم امروز مهتستانی
گل نمودن بما و خار چه بود | حاصل باغ روزگار چه بود
وآگهی نه که هرچه ما داریم | در نقاب سه اژدها داریم
وانی از پرده را براندازند | کابلهان عشق باچه می بازند
این رقمهای رومی و چینی | زنگی زشت شد که می بینی
پوستی برکشیده بر خون | راح بیرون و ستراح درون
گر ز گرما به برکشد آن پوست | کلخنی را کسی ندارد دوست
پس مبصر که مار مهره خرید | مهره پنداشت ماه در صله دید

کحل ازرق کزان غبار کند
قرص را قرص آفتاب کند

چون فلک رنگ در کار گرفت
رنگ ازرق بدو قرار گرفت

ازرقی با همه در موافقت کوشند
ازرقی راست کرد و پوشیدند

دست خود برامن ده از سر پای | دیده برهم ببند و باز گشای
چونکه ماهان حدیث خضر شنید | تشنه بود آب زندگانی دید
دست خود را سبک بشست بوی | دیده در بست و در زمان بگشاد
دید خود را در آن سلامتگاه | نه درشتی و دیو برده بود و نه راه
باغ در گشاد و گرد شتاب | سوی مصر آمد از دیار خراب
دید یاران خویشتن خاموش | هر یک از سوکواری ازرق پوش
هر چه ز آغاز دید تا انجام | گفت با دوستان خویش تمام
با وی از دوستان که خو کردند | دیده کازرق زهر او کردند
شست آن ازرقی ز رنگ نرفت | ازرقی بسته بود رنگ نرفت

ازرق آنست کآسمان بلند
خوشتر از رنگ او بنافریند

هر که همرنگ آسمان گردد
آفتابش چو قرص خوان گردد

بر سوی گل آفتاب سر دارد
گل ازرق و در نظر دارد

گل از ازرقی است
لاجرم هست بنشست و آفتاب پرست

قصه چون سرگذشت ماهان بسر
[illegible] نشستن

[illegible]

آمد از گنبد [illegible] ای ضیغم دوران

شد یکی گنبد [illegible] مینا ز عقیق [illegible]

[illegible] العین

آب [illegible] از [illegible] یاقوت [illegible]

بادشاه از [illegible] خرمی [illegible]

در زمین [illegible] خرمی [illegible]

صدف از [illegible] لعل [illegible]



چون بر آمود در [illegible]

شاد از آن [illegible] چین [illegible]

خواست گر خاطرش [illegible]

بانوی چین [illegible] چین [illegible]

در زمانه [illegible] جوی [illegible]

گفت ای از تو زنده جان جهان

بر تن بادشاه بادشهان

[illegible] در [illegible]

[illegible] بادشاه [illegible]

ای [illegible] روشنایی [illegible]

ای [illegible] بادشاهی [illegible]

[illegible]

[illegible] زبان [illegible]

این شرمنده چون بیابان ... روی ساختند روزی بعقب
... نارسیده ... باد ... آب ... زیر نهفت
در پیابان نخجیر ... راه وداز
... فارغ ... آب در ... بنت
... نماه ... داشت ... در
مشک از آب ... رده پنهان ...

و آنکه پیش تو را ... | ... افشانی



گفت وقتی ز شهر خود جان | سوی شهری دگر شدند روان
هر یکی در جوال گوشهٔ خویش | ... ترتیب راه توشهٔ خویش
نام آن ... | ... خور بود
چون ... | ... کام
خیر ... | ... نیک
تا رسیدند ... | ...
... | ...
... سیر ... | کرده باد شمال را چو سموم
شر خود داشت کان زمانگین ... | دور بی دار و ندارد آب

... آب ...
... دو ... آب ... آن ...
... لعل ...
... آب ... آن ...
شر ...

شربتی آب از آن زلال (چو نوش)   یا بمنت ببخش یا بفروش

دین دو گوهر در آب خوش انداز   گوهرم را بآب خویش بنواز

شه که خشم خدای باد برو   نام خود را ورق گشاد برو

گفت کز سنگ چشمهٔ تراش (خشمش)   فارغ از غم زین فریب فارغ باش (باش)

سیدهی گوهرم بویرانی   تا روی سوی شهرستانی

نه حریفم که این فریب خورم   من ز دیو آدمی فریبترم

نرسد وقت چاره بازی (من)   مهرهٔ تو بجفته بازی من

صد هزاران چنین فسون (فریب)   کرده ام در مقام بی شکیب (بشکیب)

نگذارم که آب من بخوری   چون بشهر آیی آب من ببری

آن گهر چون ستانم از تو (براز)   گرمنش عاقبت ستانی باز

گوهری بایدم که نتوانی   گرمنش هیچگونه نستانی

گفت خیر آنچه گوهرست بگوی   تا سپارم بدست گوهرجوی

گفت شر کان دو گوهر (بصر) ست   کین از آن آن ازین عزیزترست

چشمها را فروش و بر دو برآ (گ)   ورنه زین آب خور و در روی بتاب

خیر گفت از خدا نداری شرم   کآب سرد دهی بآتش گرم

در چراغ دو چشم او زد تیغ — نامدش کشتن چراغ دریغ

نرگسش را به تیغ گلگون کرد — گوهرش را ز تاج بیرون کرد

چشم تشنه چو کرده بود تباه — آب با دا کرد در عبث راه

جامه و رخت و گوهرش برداشت — کرد بی دیده را تهی بگذاشت

خیر چون رفته بود شر برسرش — بند آگاهی ز خیر و شرش

بر سر خون و خاک میغلطید — به که چشمش نبند گر خود را دید

حال خود گر بچشم خود دیدی — مرده را زان چنان نپرسیدی

بود کردی ز مهتران بزرگ — گله داشت دور از آفت گرگ

چارپایان خوب نغز بسی — کانچنان چارپا ندیده کسی

خانهٔ هفت هشت با او خویش — او توانگر بدان دگر درویش

کرد صحرانشین کوه نورد — چون بیابانیان بیابان گرد

از برای علف بصبح اگشت — گله را هیچ اندر دشت بدشت

هر کجا دیدی آبخور دو گیاه — کردی آنجا دو هفته منزلگاه

پیش چون خالی از علف میماند — گله بر جانب دگر میراند

از قضا باد از آن دو دره دیر — پنجه آنجا کشیده بود چو شیر

نازنیرا

نازنین را ز سر برون شد ناز | پیش آن زخم خورده رفت فراز
گفت ویحک چه کس توانی بود | اینچنین خاکسار و خون آلود
این ستم بر جوانی تو که کرد | وانچنین زینهار بر تو که خورد
خیر گفت ای فرشته فلکی | که پری زاده و گر ملکی
کار من طرفه بازئی دارد | قصهٔ من درازئی دارد
مردم از تشنگی و بی آبی | تشنه را جهد کن که دریابی
آب گر نیست رو که من مردم | گر بجی قطره هست جان بردم
ساقی نوشلب کلید نجات | دادش آبی بلطف آب حیات
تشنهٔ گرم دل ز شربت سرد | خورد بر قدر آنکه شاید خورد
زنده شد جان پژمریدهٔ او | باتن آمد دل رمیدهٔ او
دیده اش را که کنده دید ز جای | درهم افکند بر دو نام خدای
گر خراشیده بد سپیدی نور | شحمه در پنبه مانده بود هنوز
آن قدر دید زور در پایش | که برانگیخت شاید از جایش
پنبه در چشم او نهاد و ببست | وز سر مردمی گرفتش دست
کرد جهدی تمام تا برخاست | قایدش گشت و برد بر ره راست

قصهٔ چشم کندنش گفتند / که بالاس چشم او سفتند

کرد چون دیدگان حسک رخت / شد زبی دیدگی نظر بسته

گفت کز شاخ آن درخت بلند / باز بایست کرد برگی چند

کوفتن برگ و آب از و ستدن / سودن آنجا و تاب از و ستدن

گر چنین مرهمی گرفتی ساز / یافتی دیده روشنایی باز

رخنهٔ دیده گرچه باشد سخت / بر شود زان آب برگ درخت

پس نشان داد آن درخت کجاست / گفت از آن آب چور که حالی ماست

هست رسته کهن درختی نغز / کز نسیمش گشاده گردد مغز

شاخش از بیخ برکشیده دو شاخ / روزنی در میان هر دو فراخ

برگ یکشاخ از او چو حلهٔ نور / دیده رفته را در آرد نور

برگ شاخ دگر چو آب حیات / صرعیان را دهد ز صرع نجات

چون ز کرد آن شنید دختر کرد / دل به تدبیر آن علاج سپرد

لابها کرد از پدر درخواست / تا کند برگ بینوائی راست

کرد چون دید لابه کردن سخت / راه برداشت رفت سوی درخت

باز کرد از درخت مشتی برگ / نوش داروی خستگان از مرگ

سر ببالین بخفته باز نهاد / دیده بر لطف کارساز نهاد

خیر چون دید سایهٔ بخت / دارد و دیده را بهم در بست

در نهانگاه درد و دیده فشاند / کرد صافی چنانکه درد نماند

کوفت چندانکه مغز را بشکافت / از او در دیدهٔ نازنین پرداخت

بود تا پنج روز بر سر کار / وان طلا بنهاده بر سر کار

روز پنجم خلاص داد از بند / دارو از دیده برکشید و سپند

چشم از دست رفته گشت درست / شد بعینه چنانکه بود نخست

وز دل دیده برگشاد نقاب

لفظ شیرین او شنیده بسی — لطف دستش بدو رسیده بسی

دل در او بسته بود آن دلبند — هم در او بسته دل زهی پیوند

از گله دور کردی آفت گرگ — داشتی پاس جمله خورد و بزرگ

کرد صحرائی و بیابانی — چون ازو یافت آن تن آسانی

خیر چون شد بخانه در گستاخ — قصهٔ جست و جوی گشت فراخ

باز جستند حال دیدهٔ او — گرگ بود آن ستم رسیدهٔ او

خیر از ایشان حدیث شر بنهفت — هرچه بودش ز خیر شر بگفت

قصهٔ گوهر و غریدن آب — کاتش تشنگیش کرد کباب

آنکه از دیده گوهرش بر کند — بد گر گوش او رساند گزند

این گهر سفت و آن گهر برداشت — وآب ناداده تشنه اش بگذاشت

کرد کان داستان شنید ز خیر — روی بر خاک زد چو راهب دیر

بتولای خود عزیزش کرد — حاکم و خانه مان و چیزش کرد

کانچنانند بادی عملی — رشد آن شکوفه را خللی

چون شنیدند کان فرشته سرشت — چه بلا دید از آن زمانی زشت

فرخ از نام گشت نامی تر — شد بر ایشان ز جان گرامی تر

[illegible]

داغ تو برتر از جبین منست | شکر تو بیش از آفرین منست

گر بجویی درون و بیرونم | بوی خوان تو آید از خونم

دست خوان چو بر سر بدین ندام | سر بر آن خوان اگر بجای هست

بیش ازاین میهمان نشاید بود | نمکی بر جگر نشاید سود

بر قیاس نواله خواری تو | ناید از من سپاس داری تو

مکرم هم بفضل خویش خدای | دهد آنچه آورم حق تو بجای

گرچه تیمار یابم از دوری | خواهم از خدمت تو دستوری

دیرگاهست کز ولایت خویش | دورم از کار و از کفایت خویش

عزم دارم که بامداد پگاه | سوی خانه کنم عزیمت راه

گر بصورت جدا شوم ز درت | بنزد همتم ز خاک درت

چشم دارم که چون تو چشمه نور | گر درون دلم نداری دور

همتم را گشاده بال کنی | وانچه خوردم مرا حلال کنی

چون سخن گو سخن بآخر برد | در زد آتش بخیل خانه گرد

گریه کرد و از میان برخاست | ماهی هولی فتاده از چپ و راست

گرد گریان و گرد زاده ببر | مغز با خشک و دیدها همه تر

[illegible]

صحیح

صبح هارون صفت چو پیوند گشت / مرغ نالید چون جلاجل رز

از سر طالع همایون بخت / رفت سلطان مشتری بر تخت

کرد خوش دل ز خوابگه برخاست / کرد کار نکاح بستن راست

نیکاحی که اصل پیوندیست / تخم اولاد ازو برومندیست

دختر خویش را سپرد بخیر / زهره را داد با عطارد سیر

تشنه مرده آب حیوان یافت / نور خورشید بر شکوفه بتافت

ساقی نوش لب بتشنه خویش / شربتی داد از آب کوثر بیش

اولش گرچه آب جانی داد / آخرش آب زندگانی داد

شادمان زیستند هر دو بهم / زانچه باید نبود چیزی کم

عهد پیشینه یاد میکردند / آنچه شان بود شاد میخوردند

گوهر مایه که با خود داشت / برگرانمایه کان خود بگذاشت

تا چنان شد که ملک و مال همه / بسوی خیر بازگشت همه

چون از آن مرغزار و آب و درخت / بر فکندند سوی صحرا رخت

خیر شد زان درخت صندل بوی / که ازو جانش بود درمان جوی

نه ز یکشاخ کز ستون دو شاخ / چید بسیار برگهای فراخ

[illegible]

خیر کز مردم این خبر بشنید / آن خلل را علاج با خود دید

کس فرستاد و پادشه را گفت / کز ره این خار را توانم رفت

ببرم رنج او بفضل خدای / وا رهم با تو شرط خویش بجای

لیک شرط آن بود بدستوری / گر طمع هست بنده را دوری

این دوا را که رای خواهم کرد / از برای خدای خواهم کرد

تا خدایم بوقت فیروزی / کند اسباب این غرض روزی

چونکه پیغام او رسید بشاه / شاه دادش بدست بوسش راه

خیر شد خدمتی بواجب کرد / شاه پرسید گفت کی سره مرد

چیست نام تو گفت نامم خیر / کاخترم داد از سعادت سیر

شاه نامش خجسته دید بفال / گفت کی خیر چند چاره سگال

در چنین شغل نیک مرجابت / عاقبت خیر باد چون نامت

وانکه او را بمحرمی بسپرد / تا بخلوت سرای دختر برد

پیکری دید خیر چون خورشید / سروی از باد صرع گشته چو بید

کاو چشمی چو شیر آشفته / شب نیاسوده روز ناخفته

اندکی برگ از آن خجسته درخت / داشت با خود گره بر او زده سخت

[illegible]

چون بهنگام تیغ بارگیای ‌‌ ‌ شرط خویش آورید خیر بجای

با سری کو بتاج شد درخورد ‌ ‌ شرط خود را درست باید کرد

تا چو عهدست بود بتیغ درست ‌ ‌ بکه تاج هم بنا شد سست

صد سر از تیغ تیز یافت گزند ‌ ‌ که یکی سر نشد بتاج بلند

آنکه او شد مرا علاج پدید ‌ ‌ در وی این بند بسته یافت کلید

کار او را بترک نتوان گفت ‌ ‌ کز جهانم جز او نباید جفت

به که تا دل ز عهد بگشاییم ‌ ‌ ور چنین عهده برون آییم

شاه را نیز رای آن برخاست ‌ ‌ که کند عهد خویشتن را راست

خیر آزاده را برخصت شاه ‌ ‌ باز جستند و یافتند ز راه

گوهر یافته شمردندش ‌ ‌ در زمان نزد شاه بردندش

شاه گفت ای بزرگوار جهان ‌ ‌ رخ چه داری ز بخت خویش نهان

خلعت خاص داد از تن خویش ‌ ‌ از یکی مملکت بقیمت بیش

بجز این چند زینت دگرش ‌ ‌ کمر زر حمایل گهرش

کله بستند گرد شهر و سرای ‌ ‌ شهریان ساختند شهر آرای

دختر آمد بطاق گوشه بام ‌ ‌ دید داماد را چو ماه تمام

معل آن کز خدای بکم دیشت
تو ورا کشتی و خدای نداشت
گفت من زنده گفت تو مرده
هم آن تشنه بر لبم پرده
هم دو بردی و سوختی جانش
تو هم چشم و کوهرش
بردی آب و نداد پیش آبی
وان برادر شد از جهان تا بی

ملک آنشهر در سما گرفت / پادشاهی بر و قرار گرفت

از نکوئی و از لطافت طبعی / در دل خلق شد مر او را جای

از قضا سوی باغ شد روزی / تا کند عیش با دلفروزی

شر که در راه بود همره عس / انگشت سیر دلش بلای سرس

با جهودی معامله مساحت / خیر دید آن جهود را بشناخت

گفت کین شخص بو فتنه ساغ / از پس من بیا و رید بباغ

او سوی باغ رفت و خوش بنشست / کرد پیش ایستاده تیغ بدست

شر در آمد فراخ کرده جبین / فارغ از خیر بوسه داد زمین

گفت خیرش بگو که نام تو چیست / ایکه خواهد شد تو بر تو گریست

گفت نامم مبشر سفری / در همه کار نامه سپری

خیر گفتا که نام خویش بگوی / روی خود را بخون خویش مشوی

گفت بیرون ازین ندارم نام / خواه تیغم نمای خواهی جام

گفت خیر ای حرام زاده خس / هست خونت حلال بر همه کس

شر خلقی که نام شر داری / شرمت از نام خود نبرداری

تو نه آنی که با هزار عذاب / چشم آن تشنه کندی از پی آب

وقت وقت از برای [illegible] سر شاخ قطع
یا ختنی سوی آن [illegible] درخت صندل بلند
[illegible] آن درخت فرود
داری آن [illegible] اسلام آورد
[illegible] درخت صندل بوی
[illegible] گروه بود صندل بوی
جب بصندل [illegible] شیدی
کاسه [illegible] صندل [illegible]

صندل آسایش روان دارد
بوی صندل نشاط جان دارد

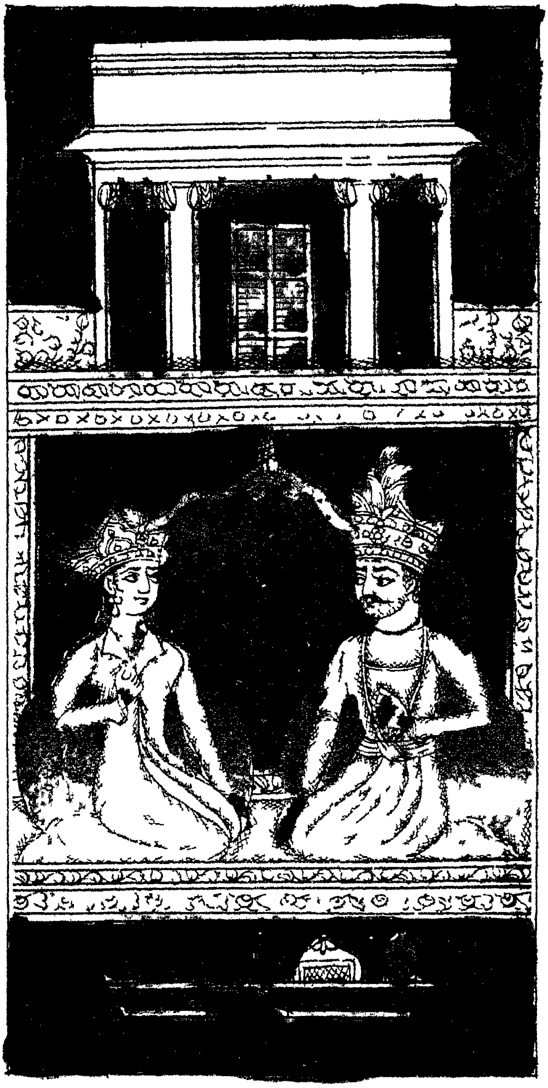
در تنش جست یافت آن دو گهر | تعبیه کرده در میان کمر
آمد آورد پیش خیر فراز | گفت گوهر بگوهر آمد باز
خیر بوسید پیش او انداخت | [illegible] گوهری [illegible] بگوهری بنواخت
دست بر چشم خود نهاد و بگفت | کز تو دارم من این دو گوهر جفت
زین دو گوهر پدید آن شد از رانی | کین دو گوهر برست نورانی
[illegible] | [illegible]
چونکه شد کارهای خیر بکام | خلق از و دید خیرهای تمام
[illegible] سعادت بود پیروز | آرایش [illegible]
دولت آنجا که راه بر گردد | خار خرما و خاره زر گردد
عدل را استوار کاری داد | ملک را پر وجود استواری داد
برگهائی کز آن درخت آورد | راحت رنجهای سخت آورد

صندل سوده درد سر ببرد
بر رز دل [illegible] بیش از [illegible] ابرد

یعنی از چشم [illegible] نهانش کرد
شاه جای از میان جانش کرد
زبان [illegible]
[illegible] که چو این گفت [illegible]
صندل از رنگ خاک [illegible]
صندل از رنگ خاک [illegible] عجیب

نشستن بهرام روز آدینه
در گنبد سفید و حکایت کردن دختر [illegible]

روز آدینه کین مقرنس بید
جامه را کرد از آفتاب سفید
شاه با زیور سفید بناز
شد بسوی گنبد سفید طراز
زهره بر برج پنجم اقلیم خویش
پنج نوبت زنان بعشرت خویش
تا نزد در حضن طلایه زنگ
شه ز شادی نشد بسیر [illegible]
چون شب از سرمه فلک پرداخت
چشم ماه و ستاره روشن ساخت
شاه از آن جان نواز دلداده
بت چینی سپید و درداده
خواست تا از صدای گنبد [illegible]



عشق [illegible] از نفس آواز آرزو
لب از آن آفرین ابریشم بنبد
سبب [illegible] زان شاه
خواند بر گردون ثنای [illegible]
وان ستایش که [illegible]
وانچنان [illegible] بند
گفته چون سخن آمد ایراد است

آنچه بس دلکش [illegible] بود از لطیفی نشسته ها بود
مادرم [illegible] باشد او به نژاد [illegible] بیش
بیش زان [illegible] جهان [illegible] از [illegible]
[illegible]

چهید

[illegible]

چند حلوکه خود نبودش نام
برخی از نسته برخی از بادام

میوه های لطیف طبع فریب
از ری انگور از صفاهان سیب

بگذر از نار نقلستان بود
که همه خانه نارستان بود

چون باندازه آن خورش خوردیم
بی آهنگ پرورش کردیم

در هم آمیختیم خنده خند
من و چون من فسانه گوی چند

هر کسی سر گذشتی از خود گفت
یکی از طاق دیگری از جفت

وامد افسانه تا بسمبری
شهد در شیر و شیر در شکری

دلفریبی که چون سخن گفتی
مرغ و ماهی از آن سخن خفتی

برگشاد از عقیق چشمه نوش
عاشقانه بر آورید خروش

داستان در بیان خواجه و باغ

گفت شیرین زبان جوانی بود
کز ظریفی شکرستانی بود

عیسی گاه دانش آموزی
یوسف وقت مجلس افروزی

اگر از علم از کفایت نیز
پارسائیش بهتر از همه چیز

داشت باغی بشکل باغ ارم
باغها کرد باغ او چو حرم

خاکش از بوی خوش عبیر سرشت
میوه هایش چو میوه های بهشت

چار مهره بکار دیوارش
از بناهای زر نشیده بماه

چشم بد را نبود در وی راه
در تماشای اینچنین باغی

[illegible]

باغ پر شور از آن خوش آوازی — جان نوازان درون بجان بازی

رقص در هر درختی افتاده — میوه دل برده بر کف بنهاده

خواجه کآواز عاشقانه شنید — جام حاضر نبود جامه درید

نه شکیبی که بر گراید سر — نه کلیدی که بر گشاید در

در بسی کوفت کس نداد جواب — سرو در رقص بود و گل در خواب

کرد بر گرد باغ خود گردید — در همه باغ هیچ راه ندید

بر در خویشتن چو بار نیافت — رکن دیوار خویش را بشکافت

شد درون تا کند تماشایی — صوفیانه بر آورد پایی

گوش بر نغمهٔ ترانه نهد — دیدن باغ را بهانه نهد

شورش باغ بنگرد که ز کیست — باغ چونست و باغبانش چیست

ز آن گلی چند بوستان افروز — که در آن بوستان ندید آن روز

دو سمن سینه ترک سیمین ساق — بر در باغ داشتند وثاق

تا بر آن حور پیکران چو ماه — چشم نامحرمی نیابد راه

چون درون رفت خواجه از سر شوخ — یافتندش کنیزکان گستاخ

زخم بر داشتند و خستندش — دزد پنداشتند و بستندش

دست و پایش ز بند بگشادند — بوسه بر دست و پای او دادند
عذرها خواستند بسیارش — هر دو یکدل شدند در کارش
پس بعذری که خصم یار شود — رخنه با غش استوار شود
خار بردند و رخنه را بستند — از شبیخون ره زنان رستند
بنشستند پیش خواجه بناز — بازگفتند قصه‌های دراز
که درین باغ چون شکفته بهار — که ز خواجه باد برخوردار
میهمانیست دلستانان را — ماه رویان مهربانان را
هر زنی خوبرو که در شهر است — دیده را از جمال او بهره است
همه جمع آمده درین باغند — شمع بی دود و نقش بی داغند
عذر آن را که با تو بد کردیم — خاک در آب خورد خود کردیم
خیز و با ما یکی زمان بخرام — تا برآری ز هر که خواهی کام
روی درکش بکنج پنهانی — شادیی کن در آن گل افشانی
هر یکی را که دل درو بندد — مهر بر روی تهی و بسپندی
آورمش بکنج خانهٔ تو — تا نهد سر بر آستانهٔ تو
خواجه را چون سخن بگوش آمد — شهوة خفته در خروش آمد

[illegible]

حوضهٔ ساخته ز سنگ رخام / حوض کوثر بدو نوشته غلام
میشد آبی چو آب دیده روان / ماهیان سیم ندیده در آن
کرد آن آب ناروشن بسته / سوسن و نرگس و سمن رسته
آمدند آن بتان خرگاهی / حوض دیدند ماه تا ماهی
گرمی آفتاب تافته شان / واب چون آفتاب تافته شان
سوی حوض آمدند نازکنان / گره از بند فوطه بازکنان
صدره گفتند بی نقاب شدند / ور لطافت چو در در آب شدند
میزدند آب را بسیم مراد / می نهفتند سیم را بسواد
ماه و ماهی روانه هر دو در آب / ماه تا ماهی اوفتاده بتاب
ماه در آب چون درم ریزد / هر کجا ماهیست برخیزد
ماه ایشان در آن دلاویزی / کرده با ماهیان درم ریزی
ساعتی دست بند میکردند / بر سمن ریشخند میکردند
ساعتی بر ببر در افشردند / نار و نارنج را گرو بردند
این یک آنرا بمار میترسانید / مار میگفت و زلف می افشاند
وان بدین مینمود ساق و سرین / کوه میگفت می برید زمین

او فتاده چو سرو بر بارش — نار در آب و آب در نارش

بفریبی هزار دل برده — هر که دیده برابرش مرده

چون بدستان زنی کشاده بدست — عشق هشیار و عقل گشتی مست

خواجه بر فتنهٔ جهان از دور — فتنه تر زانکه هندوان بزور

گرچه بودند هر یکی ماهی — او در آن جمع بود چون شاهی

زاهد از راه رفته پنهانی — کافری بین زهی مسلمانی

بعد یکساعت آن دو آهو چشم — کاتش برق بود شان در خشم

آهوانکه ز رخش او بودند — آهوان را هنوز ننمودند

آمدند از ره شکر باری — کرده زیر قصب کله داری

خواجه را در چنان بکه دیدند — حاجیانه ز کار پرسیدند

کز همه لعبتان حور نژاد — میل تو بر کدام یک افتاد

خواجه نقشی که دلپسند آورد — در میان داشتند بند آورد

وین نگفته هنوز برجستند — گفتی آهو هنوز برجستند

آن پری زاده را به نیکوی — آوریدند با نوازش چنگ

بطریقی که کس گمان نبرد — که برد زان دو شخته جان نبرد

خواست تا نوش چشمه را خارد — جهد از آب حیات بردارد
چون درآمد شتاب شیر بکور — زیر چنگ خودش کشید بزور
جا بیکه سست بود سختی یافت — خشت بر خشت رخنها بشکافت
غرفه دیرینه بد فرود آمد — کار رنجکان به بند تنگ آمد
این بسوئی و آن بسوئی جست — این ازین سو شد آن ازان سو جست
تا نه بینند شان که بر سر راه — دور گشتند از آن عمارتگاه
خواجه گوشه گرفت از آن غم زرد — رفت بر گوشه و غم میخورد
شد کنیزک شبانه با یاران — برد ابروکره چو غمخواران
رنجهای گذشته پیش نهاد — چنگ را بر کنار خویش نهاد
ناله چنگ را چو پیدا کرد — عاشقانرا ز ناله شیدا کرد
گفت کز چنگ من بنالد دل — باد بر خستگان عشق درود
عاشق آن شد که خستگی دارد — بدرستی شکستگی دارد
عشق پوشیده چند دارم بند — عاشقم عاشقم ببانگ بلند
مستی و عاشقی برادرند — صبر ناید ز هیچ عاشق مست
گرچه بر جان عاشقان خوار است — توبه در عاشقی گنه کار است

آمدند آن بتان وفا کردند / آن صنم را بدو رها کردند

سرو تشنه بجوی آب رسید / آفتابی بماهتاب رسید

جای خالی و آنچنان یاری / که کند صبر در چنان کاری

خواجه را در عروق هفت اندام / خون بجوش آمده ز جستن کام

و آنچه گفتن نشایدش با کس / با تو گفتم نعوذ بالله و بس

خواست تا در بلعل سفت کند / طاق را با رواق جفت کند

گربهٔ وحشی از سر شاخی / دید موشی بکنج سوراخی

جست بر موش و بر زمین افتاد / صدمهٔ در دو نارزمین افتاد

هر دو جستند دل رسیده زجای / تاب در دل فتاده تک در پای

دور گشتند نارسیده بکام / کار پخته به بین که چون شد خام

نوش لب رفت پیش نوش لبان / چنگ را بر گرفت نیم شبان

چنگ میزد بچنگ در میگفت / کار غوان آمد و بهار شکفت

سرو بن بر کشید قد بلند / خندهٔ گل گشاده چشمهٔ قند

بلبل آمد نشست بر سر شاخ / روز بازار عیش گشت فراخ

باغبان باغ را مطرا کرد / شاهی آمد درو تماشا کرد

زیر آن تخت پادشاهی تلخت	بفراغت نشست کاهی سلخت
دلستان را بمهر پیش گرفت	چون گل اندر کنار خویش گرفت
زاد سروی بدان خرامانی	چون سمن بر بساط سامانی
در کنارش کشید و شادی کرد	سرو با گل قران نهادی کرد
خواجه رام در آمده بکنار	دست در کار و پای رفته ز کار
مهره خواجه خانه گیر شده	هم بساطش گرو پذیر شده
چون بر آن قلعه شد که بستانند	آتشی را باب بنشانند
موش دشتی مگر ز تاک بلند	دیده بد اختری گروهی چند
گرد چون مرغ بر زمین پرواز	از کدو نارسن بریده بگاز
بر زمین آمد آنچنان سیلی	هر کدویی بشکل چون طبلی
بانگ آن طبل رفت میل بمیل	طبل و انگه چه طبل طبل رحیل
باز بانگ اندر او فتاد بهوز	آهو آزاده شد ز پنجهٔ یوز
خواجه پنداشت کامدند بجنگ	شحنه با کوس و محتسب با سنگ
کفش بگذاشت راه پیش گرفت	باز دنبال کار خویش گرفت
وان صنم رفت با هزار هراس	پیش آن همدمان برده شناس

حال پرسیده شد حکایت کرد ❊ آنچه درد و رنج آورد دم سرد
چاره سازان ز چاره سازی خویش ❊ مرهمی ساختند بر دل ریش
بر دل بسته بند بگشادند ❊ بی دلی را بوعده دل دادند
که درین کار کاردان تر باش ❊ مهربانی و مهربان تر باش
وقت کار آشیانه جای بساز ❊ کافت آنجا نیاورد پرواز
ما خود از دوری نکه داریم ❊ پاس دارانه پاس ره داریم
آمدند آنکهی پذیرهٔ کار ❊ پیش آن سرو قد گلرخسار
تا دگر باره ترک تازی کرد ❊ خواجه را یافت دلنوازی کرد
آمد از خواجه بار غم برداشت ❊ خواجه کان دید خواجگی بگذاشت
سر زلفش گرفت چون مستان ❊ جست بیغولهٔ در آن بستان
بود در کنج باغ جائی دور ❊ یاسمن خرمنی چه گنبد نور
برکشیده علم بدیواری ❊ بر سرش بیشهٔ در بن غاری
خواجه زان بر نیافت بارگهی ❊ ساخت اندر میان نگارگهی
یاسمن را زهم دریده بساز ❊ نازنین را در کشید بناز
بند صد رشته کشاد و شرم نهفت ❊ بند صبری دگر نه تنوان گفت

چند بارش بشرها کردی | چند نیرنگ و کیمیا کردی
او بسوگند عذرها میخواست | نشنید از او حکایت راست
ناگهان در رسید خواجه فراز | صبح را دید در میان دو گاز
در خجالت ز سرزنش کردن | زخم این و قفای آن خوردن
گفت زنهار دست از او دارید | یار آزرده را میازارید
چون گناهی نیامد از ماهی | سر ازین بایدش زدن راهی
گر گناهی درین خیانت هست | سوی خجلان کشید و باید دست
جوهر او ز هر گنه پاکست | هر گناهی که هست ازین خاکست
جای کان جهان و چالاکان | همه هستند بندهٔ پاکان
کار ما را عنایت ازلی | از خطا داده بود بی خللی
وان خللها که کرد ما را خورد | آفتی را با آفتی می‌برد
بخت ما را چو پارسایی داد | از چنان کار بد رهایی داد
ایکه دیوش ببخت غره نکند | نیک شد هیچ نیک بد نکند
بر حرام آنکه دل نهاده بود | دور ازینجا حرام زاده بود
با عروسی بدان پری چهری | نکند هیچ نیک بد مهری

صبح چون عنکبوت اصطرلاب | بر عمود زمین تنید لعاب

بادی آمد بکف گرفته چراغ | با غبار از نشسته سوی باغ

خواجه برزد علم بسلطانی | رست از بند و بنده فرمانی

ز آتش عشق بازی شب دوش | آمده خاطرش چو دیگ بجوش

چون بشهر آمد از وفاداری | کرد مقصود را طلبکاری

ماه دوشینه را رسانه بمهد | بست کابین چنانچه باشد عهد

لعل ناسفته را بمرجان سفت | مرغ بیدار گشت و ماهی خفت

گر به بینی ز مرغ تا ماهی | همه را باشد این هواخواهی

دولتی بین که یافت آب زلال | و آنکهی خورد از آن که بود حلال

چشمهٔ یافت پاک چون خورشید | چون سمن صافی و چو سیم سفید

در سفیدیست روشنائی روز | وز سفیدیست مه جهان افروز

همه رنگی بعیب آلوده است | جز سپیدی که او نیالوده است

هر چه ز آلودگی شود نومید | لب بپاکی کند ز خنده سفید

در پرستش بوقت کوشیدن | صنعت آمد سفید پوشیدن

چون سمن سینه زین سخن پرداخت | شه در آغوش خویش جایش ساخت

باد صبح از نسیم نافه کشای — بر سواد بنفشه غالیه سای

سرو کز سایه باد بانه زده — جعد شمشاد را بشانه زده

چشم نیلوفر از شکنجه خواب — جان در را نداخته بقعر آب

غنچهای نو از شکوفه شاخ — کرده لولو چو برگ لاله فراخ

سوسن از بهر تاج نرگس مست — شوشه زر نهاده بر کف دست

از شمایل شمامهای بهار — بی قیامت ستاره کرده نثار

شنبلید از سرشک در دیده — زعفران زار باز خندیده

کاتب الوحی گل بآب حیات — بر شقایق بخون نوشته برات

برگ نسرین بگوهر آمودن — شاخ سوسن بتوتیا سودن

جعد بر جعد بسته مرزنگوش — ایلم آسا فکنده بر سر دوش

گشته هم برگ و هم گیا راضی — این بمقراضه آن بمقراضی

سنبل از خوشهای مشک انگیز — بر قرنفل گشاده عطر تیز

داده خیری بشرط هم عهدی — یاسمن را خط ولی عهدی

گل کافور بوی مشک نسیم — چون بناگوش یار در زر و سیم

مشک بید از درخت بید نشان — گاه کافور و گاه مشک فشان

چون

چون درآمد بدان بهشتی کاخ / شد دلش چون در بهشت فراخ

کرد بر خسرو آفرین دراز / کافرین کرده بود و برد نماز

گفت بار از نگارخانهٔ چین / جوش لشکر گرفت روی زمین

گشت از عهد خویشتن فغفور / شد دگر ره ز نیک عهدی دور

چینیان را وفا نباشد و عهد / زهر باشد درون و بیرون شهد

لشکر تیغ برکشیده باوج / تا بجیحون رسیده موج بموج

سیلی آمد گرفته صحرایی / هر نهنگی درو چو دریایی

گر شه این شغل را ندارد پاس / چینیان خون ما خورند بطاس

شه چو از فتنه یافت آگاهی / زین بلا خواست عافیت خواهی

بیشتر زانکه در سر آید دام / دامن از می کشید و دست از جام

رای آن زد که از کفایت و رای / خصم را چون بسر درآرد پای

جز بگنج و سپه ندید پناه / کآلت نصرتست گنج و سپاه

چون سپه باز جست هیچ ندید / چون بگنجینه رفت گنج ندید

هم تهی دید گنج آکنده / هم سلاح سپه پراکنده

ماند عاجز چو شیر بی دندان / طوق زنجیر و مملکت زندان

دو کان بر وفا نظر ننهند   حکم را جز به تیغ پر ننهند

خوانده باشی ز درس عجم زنان   که سیاوش چه دید از بد دو کان

شاه جمشید خوار چون کردند   سر او را بدار چون کردند

مال شان حوض دست شان شیر   کند آب از حوض باید دیر

آب کز خاک تیره وش گردد   هم به تدبیر خاک خوش گردد

شاه اگر مست خصم هشیار است   شحنه گر خفته دزد بیدار است

چون سیاست ز پادشاه شود   پادشاهی بر و تباه شود

زان شهی کو سیاست انگیزد   دشمن و دیو هر دو بگریزد

دیو باشد رعیت گستاخ   چون گذاری نهند پای فراخ

جهد آن کن که از سیاست خویش   نشکنی رونق ریاست خویش

نفریبی با شناسی کس   کس خود تیغ را شناسی بس

شه به امید ماست باده پرست   من قلم دارم و تو تیغ به دست

از تو قهر آید و ز من تدبیر   هر که گویم که رفتنیست بگیر

محتشم را به مال بالش کن   بی درم را به جان سگالش کن

نیک و بد هر دو هست بر تو حلال   از بدان جان ستان ز نیکان مال

جز وزیری که داشت خانه و گنج ... حاصل کس نبود جز غم و رنج
شاه را چون بساز کردن جنگ ... گنج و لشکر نبود شد دلتنگ
مرد ما نیز ایکان یکان بدرست ... یک بیک حال آن خرابی جست
کس ز بیم وزیر عالم سوز ... آنچه شب رفت وانگفت بروز
هر کسی عذر خویشتن انگیخت ... کین تهی دست گشت آن بگریخت
بر زبان هیچ جا دفینه نماند ... لاجرم گنج در خزینه نماند
شهر زبی ملکتی و بی مالی ... ملک شاه از مرتبان خالی
شه چو شفقت کند فراز آیند ... بعملهای خویش باز آیند
شاه را آن بهانه سیر نکرد ... لیک بی وقت جنگ شیر نکرد
از بر گنبد جفا بیشه ... کرد چندان که باید اندیشه
ره بسامان کار خویش نبرد ... جهد خود بار ماند پیش نبرد
شه چو تنگ آمدی ز تنگی کار ... یکسواره برون شدی بشکار
چون شد آن روز غم عنانگیرش ... رغبت آمد بسوی نخچیرش
یک تنه رفت سوی صید برون ... تا ز دل هم بجو بشوید خون
گرد صیدی چنانکه بود برای ... غصه را دست بست و غم را پای

لیک آبادی این طرف دور است | خوان اگر بی نواست معذور است

شیر چون پاره شبان را دید | شربتی آب خورد و دست کشید

گفت نان انگهی خورم که درست | کانچه پرسم خبر دهی بدرست

کین سگ بسته مستمند چراست | شیر خواب است گرگ بند چراست

پیر گفت ای جوان زیبا روی | گویمت آنچه رفت موی بموی

این سگی بود پاسبان گله | من بدو کرده کار خویش یله

از وفاداری امینی او | شاد بودم بهمنشینی او

از گله دور داشتی همه سال | دزد را چنگ و گرگ را چنگال

من بدو داده چیز خانه خویش | خوانده او را سگ شبانه خویش

او بدندان چنگ دشمن سوز | بازوی آهنین من شب و روز

گر من از دشت رفتمی سوی شهر | گله از پاس او گرفتی بهر

گر شدی شغل من بشهر دراز | گله را او بخانه بردی باز

چند روزی بپاسداری کرد | راست بازی و راستکاری کرد

تا یکی روز بر صحیفه کار | گله را نقش بر زدم بشمار

هفت سر گوسفند کم دیدم | غلطم در حساب ترسیدم

[illegible]

کرد او کشت و کرد می افشاند | که دم و که دو گوش می افشاند
عاقبت بر سر دون گرگ نشست | کام و دل راندو رفت کام از دست
آمد و خفت و آرمید تنش | مهر حق السکوت بر دهنش
رشوت گرگ داده بود ز پیش | جست حق القدوم خدمت پیش
گوسفند قوی که سر گله بود | پایش از بار دنبه آبله بود
برد خوردش بکمترین نغمی | اینچنین رشوه خورده بود بسی
سگ ملعون بشهوتی که براند | گله من بدست گرگ بماند
آن گله را که کار سازی کرد | در سر کار عشق بازی کرد
چند نوبت قیام داشتمش | این خطا کرد و سگ داشتمش
تا هم آخر گرفتمش با گرگ | بستمش با چنین خطائی بزرگ
کردمش در شکنجه پنهانی | تا کند بنده بنده فرمانی
سگ من گرگ را ببند منست | بلکه قصاب گوسفند منست
بر امانت خیانتی برد و جست | و آن امینی بکاهی بفروخت
رخصت آن شد که گرگ نخورد | از چنین بند جان نخواهد برد
هر که با محرمان چنین بکند | هیچکس بر وی آفرین نکند

[illegible]

[illegible]

مصلحت دید باز داشتنش / روزکی ده فروگذاشتنش

گفت گر باشمش بمنصب خویش / کس بر نقش قلم نیارد پیش

چون بحکمت کنم درش را دور / در شب تیره بر نماید نور

بامدادان که روز روشن گشت / شب تاریک فرش خود بنوشت

صبح یک خنجی دو شمشیری / داد مهر از خون خود سیری

بارگه بر سپهر زد بهرام / بار خود کرد بر خلایق عام

مهتران آمدند از پس و پیش / صف کشیدند بر مراتب خویش

راست روشن در آمد از در کاخ / رفت بر صدرگاه خود گستاخ

شه در او دید خشمناک درست / بانگ برزد بدو که ای درشت

کای همه ملک من خراب از تو / رفته رونق ز ملک و آب از تو

گنج خود را بگوهر آگندی / گوهر و گنج من پراگندی

ساز و برگ از سپه گرفتی باز / تا سپه را نه برگ ماند و نه ساز

خانه بندگان من بردی / پای در خون مردم افشردی

از رعیت بجای رسم خراج / که کمر خواستی و گاهی تاج

حق نعمت گذاشتن از یاد / نیست شرطی که هست حرمت باد

[illegible]

بدآن

بدان بد بهر مشت میکفتند | ارز دانا را بکار میسفتند
شه بزندانیان چنین فرمود | کز دل پر درد ناک خون آلود
هر کسی جرم خود پدید کند | بند خود را بدان کلید کند
بند پائی ز بند جسته برون | آمدند از همه اشخص فزون

حکایت هفت وزیر و ظلم ایشان و عدل ایشان

شاه از آن جمله هفت شخص گزید | هر یکی را ز حال خود پرسید
گفت با هر یکی گناه تو چیست | از کجائی و دودمان تو کیست
اولین شخص گفت با بهرام | کی شده دشمن تو دشمن کام
راست روشن ز زخمهای درشت | در شکنجه برادرم را کشت
وانچه بود از متاع و مرکب چیز | همه بستد حیات و حشمت نیز
هر کس از خوبی و جوانی او | سوخت از عین زندگانی او
چون بر انگیختم خروش و نفیر | زان خیانت مرا گرفت وزیر
که هواخواه دشمنان تو است | تو چنین و او چنان بوده است
غوری تند را اشارت کرد | تا مرا نیز خانه غارت کرد

چون زمانی بگرد باغ بگشت ❊ خواست کز عشق باغ گردد مست

گفت بر من فروش باغت را ❊ تا دهم روشنی چراغت را

گفتم این باغ را که جان منست ❊ چون فروشم که عیش و نان منست

هر کسی را در آتشی داغیست ❊ من بیچاره را همین باغیست

باغ پندار کان بستد هم ❊ من ترا باغبان نه ملک غلام

هر گهی کافتدت بباغ شتاب ❊ میوه خور باده نوش بر لب آب

وآنچه خیزد در طبخی چو منی ❊ پیشت آرم بدست سیم تنی

گفت ازین در گذر بهانه مباش ❊ باغ بفروش و رخت واپرداز

جهد بسیار شد بشور و بشر ❊ باغ بفروختم بزور و بزر

عاقبت چون زکینه شد سرمست ❊ تهمتی از دروغ بر من بست

تا بدان جرم از خیانت خویش ❊ باغ را بستد از من درویش

وز پی آنکه در تظلم گاه ❊ این تظلم نیاورم بر شاه

کرد زندانیم برنج و وبال ❊ زین سخن بر کمینه رفت دو سال

شه بدو باغ داد و گشت آباد ❊ خانه و باغ داد چون بغداد

حکایت

اوز من گوهر او زدید چنگ	من از و در شکنجه مانده چو سنگ
او در آورده در شکنج کلاه	من صدف وار مانده در چاه
شه ز گنج و زیر بد گوهر	گوهرش باز داد بازیور
چارمین شخص با هزار هراس	گفت کای در خور و هزار سپاس

حکایت

مطرب عاشقم غریب و جوان	بربط خوش زنم چو آب روان
مهربانی داشتم نو آیینی	چینئی بلکه درد بر چینی
مهوشی از مهر روشنی برده	روز چون شب برابرش مرده
کلکه گشان بدامانش	سرو را لوح داد بستانش
هیچ را کرده نام کنج دهنش	نوش در خنده کین شکر شکنش
برده رونق به سبزه بازاری	تار زلفش ز مشک تاتاری
خوبیش از بتهای روبارو	خانه و باغ برده روبار وی
در ولایت درم خریده من	وز دلی نغمه‌سان دیده من
از من آموخته ترنم و ساز	زدنش دلربای و روح نواز
هردو با یکدگر در آنخانه	کرده صحبت چو شمع و پروانه

پنج سالست تا درین زندان
دورم از خان و مان و فرزندان
شاه فرمود تا بنعمت و ناز
با مال مملکتش باز

حکایت

چون به پنجم اسیر شد گفتار
[illegible]
کرد بر شاه دعای فیروزی
کای ز خلق تو خلق را روزی
[illegible]

آن دعا از او راه میکردم	خیری از بهر شاه میکردم
خرم و تازه شهر و کوی بمن	اهل دانش نهاده روی بمن
دادم از مملکت فرزی خویش	هر کسی را براه روزی خویش
تنگدستان ز من فراخ درم	بیوه کان سیر و بیوه زادان هم
هر که زر خواست زر پذیر شدم	وانکه افتاد دستگیر شدم
هیچ درمانده نماند به بند	که رهائی نداد مش گزند
هرچه آمد ز دخل دهقانان	صرف میشد بخرج مهمانان
دخل خرجی چنانکه باید بود	خلق راضی ز من خدا خشنود
چون وزیر این سخن بگوش آورد	دیگ بیداد را بجوش آورد
کد خدائیم را ز دست گشاد	دست در مال و ملک بنده نهاد
گفت این ملک دست رنج تو نیست	بخش تو جز بقدر گنج تو نیست
یا باکسیر کوره تافته	یا بجز وار سنج یافته
قسمت من چنانکه باید داد	بنده را نه سرت بهم برباد
هر معیشت که بنده داشت تمام	بستد از من بدین بهانه خام
آخر کار دردمندم کرد	بنده خود دیدم به بندم کرد

[illegible]

یا چو اطلاقیان بی نامم | روزی تو کند ز دیوانم
بانگ بر زد بمن که خامش باش | رنگ خویش از ضدنگ خویش تراش
شاه را نیست باکس آزاری | تا کند وحشتی و بیکاری
دشمنی بر درش نیاید تنگ | تا بلشکر نیاز باشد و جنگ
پیشهٔ کاهلان مگیر بدست | کار کل کن که تندرستی هست
گفتم از طبع دیو رای بترس | عجز من بین و از خدای بترس
منتهای از تنگی و کم رختی | من بسختی رسیده را سختی
تو همه شب کشیده پای بناز | من بشمشیر دست کرده دراز
گر تو در ملک میزنی قلمی | من بشمشیر می نهم قدمی
تو قلم می نهی بخون سیاه | من زنم تیغ با مخالف شاه
ستان از من آنچه شه فرمود | ور نه فتراک شه بگیرم زود
گرم شد کز من این خطاب شنید | بر من بی قلم دوات کشید
گفت کز ابلهی و نادانی | چون کلوخم باب ترسانی
که به زر قسم همی کنی تقلید | که بشاهم همی دهی تهدید
تو شه گر نیستت زیاده ملوش | اسب و زین و صلاح بفروش

حکم زاهد چو در زبان بکشند / آنکه او نه بجای خود بد کرد
یک دو قطعه دعا چنان بکشند
راست او بس بلطف چیزی داد
گفت چون نیست در کس خدمت
تمام کار و فی مجالس را
شاه در بر گرفت زاهد را
فی الفور او دگر بهانه نماند
چون غلام پیش شاه رساند

در پرستش گهی گرفته قرار / نیستم جز خداپرستی کار
هر کرا بنگرم رضا جویم / هر که یاد آرمش دعا گویم
کس فرستاد سوی من دستور / خواند و رفتم مرا نشاند از دور
گفت بر من ترا کمان بدست / گر عذابت کنم بجای خودست
گفتم ای سیدی گمان تو چیست / تا بتدبیر بر توانم زیست
گفت میترسم از دعای بدت / مرگ میخواهم از خدای خودت
گز سر کین ورای بدخوئی / در حق من دعای بد گوئی
زان دعای شبانه شبگیری / ترسم افتد بدین هدف تیری
بیشتر زانکه ز آتش کینت / در من افتد شرار نفرینت
دست تو بندم از دعا کردن / دست بنهانه دست پا کردن
زیر بندم کشید و باک نداشت / غم ازین جان دردناک نداشت
هفت سالست وز هراس افکند / در دو پایم کلند و دام افکند
بند بر دست من کمند زده / بر من افلاک دست بند زده
او خود بسته از دعا دستم / من بدو دست مملکت بستم
او مرا در حصار کرده به بند / من ز نفرین بچرخ برده کمند

خویشتن را دعای بد میکرد
تا دعای بدش بیامد کار
هم تن از سر ربود هم دستار
از تر و خشک آنچه داشت دراز
گفت با زاهد آن گذشت بساز
زاهد آن فرش داده را بنوشت

[illegible]

چون

چون زمین از کلیم گرد آلود | سایهٔ گل بر آفتاب اندود
شد درین خشت خانهٔ خاکی | خستهٔ غمناک شد ز غمناکی
راه میجست بر مصالح کار | تا ز گل چون برد درشتی خار
چون ز کار وزیرش آمد یاد | دست از اندیشه بر شقیقه نهاد
تا سحرگه نشست و از خللی | دیده بر هم نزد ز تنگدلی
چون درین کوزهٔ سفال سرشت | چشمهٔ آفتاب ریحان کشت
شه چو باران رسید ریحانی | کرد بر تشنگان گل افشانی
داد فرمان که تخت بار زدند | بر در بارگاه دار زدند
عام را بار داد و خود بنشست | خاصگان ایستاده تیغ بدست
سربلندان ملک را بنشاند | عدل را تا به سربلندی راند
جمع کرد از خلایق انبوهی | برکشید از نظارگان کوهی
آن جفاپیشه که بود وزیر | پای بهایش کشید در زنجیر
زنده بر دار کرد بانگ برزد | تا چو دزدان بشب مسار مرد
گفت کو هر چنان سر افرازد | روزگارش چنین سر اندازد
از خیانت گریست بدنامی | وز بدی هست بد سرانجامی

از همه گنبدی برآرد گرد
هفت گنبد بر آسمان بفراشت
او ره گنبدی دگر برداشت
گنبدی کز فنا نگردد پست
تا قیامت درو نگردد دست
هفت گنبد بهفت سو بر داد
در زد آتش بهر یکی تا گاه

من کمر بسته‌ام بدمسازی	از تو تیغ وز من سر اندازی
چون خبرهای شاه بشنیدم	کار ما برخلاف آن دیدم
شه بهنگام آشتی و نبرد	کارهائی کند که شاید کرد
من همان سفته گوش حلقه کشم	گر خود از چین و یا خود از حبشم
دختر من کنیز خانهٔ تست	تاج من خاک آستانهٔ تست
وانچه آن خاین خرابی خواه	بشکایت نوشته بود ز شاه
همه طومار ما بهم در سفت	داد تا برد پیک خسرو گفت
شه چو برخواند نامه‌های وزیر	تیز شد چون قلم بدست دبیر
بر بلاکش سپاس داری کرد	کار از آن پس باستواری کرد
پیکر عدل چون بدید شاه	عبرت انگیخت بر سفید و سیاه
شاه کرد از جمال منظر او	هفت پیکر فدای پیکر او
بیخ دیگر خیالها بر کند	دل بدو داد شد بدو خرسند
لعل پیوند این علاقهٔ در	گنج گوهر کرد گوش گیتی پر

در بیان خاتمه این کتاب گوید

گفت چون هفت گنبد از می خام	آن صد باره داد از بهرام

از سر صدق شد خدای پرست
روزی از تاج و تخت
رفت با ویژگان خود بشکار

کورد

[illegible]

کور و آهو مجوی زین گل شور | کاهوش آهوست گورش گور
عاقبت گور از کرانهٔ دشت | آمد و سوی گور خان بگذشت
شاه دانست کان فرشتهٔ شاه | سوی مینوش مینماید راه
کرد بر گور مرکب انگیزی | داد یکران تند را تیزی
از پی صید مینمود شتاب | در بیابان جایهای خراب
برگرفته سمند چارپرش | وز وشاقان یکی دو برابرش
بود غاری در آن خرابستان | خوشتر از چاه یخ بتابستان
رخنهٔ ژرف یافت چون چاهی | هیچکس را نه بر درش راهی
گور در غار شد روان و دلیر | شاه دنبال او گرفته چو شیر
اسب در غار ژرف راند سوار | گنج کیخسروی رساند بغار
شاه از غار پرده دار شده | هم در آغوش یار غار شده
وان وشاقان به پرده داری شاه | بر در غار کرده منزلگاه
نه ره آنکه در خزند بغار | نه سر باز پس شدن بشکار
دیده در راه مانده با دم سرد | تا از لشکر کجا بر آید گرد
چون زمانی بر او کشید دراز | لشکر از هر سوی رسید فراز

بر در غار صف زدند چو مار | چون ندیدند شاه را در غار
پیش صد بار بار جستندش | صد ره از آب دیده شستندش
عنکبوتی تنی علم کرده | غار را بسته بود کس نه بدید
شاه چوپان درون غار شده | خاصگان از اصل کار شده
بار کردند شاه را کار است | ... شاه در غار است

بر وداع ودیعت دگران
خویشتن را مکش چو بیخبران
باز پس کرد کار خویش بساز
دست کوتاه کن ز رنج دراز
کرد خود را بدرد و بیم هلاک
مادر خون بخورد مادر خاک
ساز بیچاره بیچاره ساز نزاد
کاه کهانش شکسته باز نداد
بهر آوردن [illegible] را چو بیابان
کای بغفلت چو دام در بیابان

دیده ما را بآب تر کردند	مادر شاه را خبر کردند
مادر آمد چو سوخته جگری	وز میان گم شده چنان پسری
جست شه را نه چون کسان دگر	کو بجان جست و دیگران بنظر
گل طلب کرد خار میدر یافت	تا پسر بیش جست کمتر یافت
رز فرو ریخت پشته پشته چو کوه	تا کند این زمین گروه گروه
چاه کند و بگنج راه نیافت	یوسف خویش را بچاه نیافت
وان زمینها که رخنه کرده هنوز	ماند آن خاک رخنه رخنه هنوز
آن شناسند کان که داندش	غار بهرام گور خوانندش
تا چهل روز خاک میکندند	در جهان گور کن چنین چندند
شد زمین کنده تا دماند آب	کس آن گنج را ندید بخواب
آنکه او را بر آسمان رخت است	در زمین بازجستنش سخت است
در زمین جرم و استخوان باشد	وآسمانی بر آسمان باشد
هر چه را کز زیر گردون است	مادری خاک مادری خونست
مادر خون بپرورد در ناز	مادر خاک از او ستاند باز
گرچه بهرام را دو مادر بود	مادر خاک مهربان تر بود

چون زمانه چنین رسید پیام
مهر برداشت مادر بهرام
رفت وان دل که داشت در [illegible]
کرد مشغول کار فرزندش
تاج و تختش بوارثان بسپرد
وقت آمد که آن ودیعت [illegible]

[illegible]

بر جهان بین

برچنین رنگهای عاریه یاد | چه نهی دل که باز باید داد
غایبانی که روی بسته شوند | از چنین رنگ و بوی شسته شوند
تا قیامت قیام ننماید | کس رخ بسته باز نگشاید
ره ره خوف و شب شب خطر است | شحنه خفته‌ست دزد بر اثر است
خاکساران بخاک سیر شوند | زیردستان بدست زیر شوند
آسمان زیردست خواهی خیز | پای بالا نه از زمین بگریز
سیر و در هیچ گونه با زمین | تا نیفتی ز آسمان بزمین
انجم و آسمان حمایل تست | چیستند این همه فضایل تست
نیکی جمله را مجال توئی | لیکن ساعی این جمال توئی
هر یک از تو گرفته تمثالی | تو چه گیری ز هر یکی فالی
جز یکی خط نقطه پرور تست | و آن دگر حرفهای دفتر تست
آفرین را توئی فرشته پاس | و آفریننده را دلیل شناس
نیک مردی به بین که بد نشوی | داد دانی نگر که رد نشوی
آنچه داری حساب نیک و بدست | و آنچه خواهی ولایت خرد است
یا دری زن که قحط نان نبود | یا چنان شو که کس چنان نبود

اوّل نقطه واخر پرکار	از یکی و یکی نگردد کار
در دو بهما مبین و در وصلش	در یکی بین و در یکی اصلش
هر دویی اوّل از یکی شد رست	هم یکی ماند و چون دویی برخاست
هر که آید درین سپنج سرای	بایدش گشت از سر این تا پای
دور آهسته رو که تیزهش است	دیر گیر است لیک زود کش است
گرچه او داوری زبون کش نیست	از حسابش یکی فرامش نیست
گر کنی صد هزار بازی چست	نخوری بیش از آنکه روزی تست
حوضه‌ای دارد آسمان نخ بند	چند ازین نخ فقع گشایی چند
در هوائی کز و فسرده شوی	پیش از آن زنده شو که مرده شوی
آنکه چون چرخ گرد عالم گشت	عاقبت جمله گذاشت گذشت
عالم هیچکس بهیچ شد	چرخ پیچان بچرخ پیچش شد
از غصه‌های این جهان خویش	بار مغز تو بر زندگانی خویش
تا چو شمشیر تیز جان از رنج	هرچه ز انت برد نداری رنج
از جهان پیش از آن که درگذری	جان ببر تا ز مرگ جان ببری
خانه از خوار کن خورش از خود	از جهان جان چنین توانی برد

دست خود کن بمهره مهر نمای | مار بر دست دشمنان میگیر

رطبی کو که نیستش خاری | یا کجا نوش مهره بی ماری

حکم هر نیک و بد که در دهر است | زهر در نوش و نوش در زهر است

گر خورد نوش بارۀ در نیش | کز پس آن نخورد باید بیش

نوش و نیش جهان که پیش و پست | در دم و در دم و یکی کس است

بنود در حجاب ظلمت و نور | مهرۀ جز زمهر عیسی دور

کیست کو بر زمین فرازد تخت | و آخرش هم زمین بگیرد سخت

یارب آن کن که آرد آسانی | تا رود عاقبت پشیمانی

بر نظامی در کرم بگشای | در حمایت که تو سازش جای

اولش داده نکونامش | آخری ده نکو سرانجامش

چون فروزنده شد بنقش عیار | نقش این گنجه جز رومی کار

نام شاهنشهی بر وبستم | کاب گیرد ز نقش او دستم

شاه چینی قبای رومی تاج | جز بنیش داده چین و روم خراج

بر زمین بوس آسمان برپای | داد فرنیش زجاه او برجای

در نظامی که آسمان دارد | حکم او حکم هفت خوان دارد

حقهٔ بسته پر ز در دارد | در عبارت کلید بردارد

در بر آن رشته سر گرانی بود | کی کلیدش گره‌گشائی بود

هر در و نظم او ز تنگ و بدست | همه رمز و اشارت حرز دست

هر یک افسانهٔ جداگانه | خانهٔ گنج شد ز افسانه

آنچه کوتاه خانه شد جسدش | کردم از نظم خود درازقدش

وانچه بودش درازی از حدیش | کوتهی دادمش بصنعت خویش

کردم این تحفه را گذارش نغز | رغبت استخوان شیرین مغز

تا در آرایش بحسن او نظری | جلوه دادمش بهر هنری

لطف بسیار و دخل اندک خرج | کرده در هر خزینه درج درج

دست ناکرده داستانی چند | بکر چون روی غنچه زیر پرند

مصرعی زر و مصرعی لاجورد | تهی از دعوی و ز معنی پر

تا بدانند کز ضمیر شگرف | هر چه خواهم در آورم بدو حرف

وانچه بر هفت گنج خانه دراز | بستم آرایش فراخ و دراز

غرض آن شد که چشم از آرایش | در فراخی پذیرد آسایش

از چه بینی که در بساط فراخ | کرده‌ام چشم گوش را گستاخ

تا برد نامه را کبوتر شاد / نزد آنکس که آورد فریاد

منکه در بند شهر کشور خویش / بسته دارم گریزگه پس و پیش

نامه در مرغ نامه بر بستم / گر رساند بشاه من رستم

ای فلک بر در تو حلقه بگوش / هم خطاپوش و هم خطابخش

چو مراد دولت تو یاری کرد / طبع بین تا چه سحرکاری کرد

از پس پانصد و نود سه بر آن / گفت این نامه را چو نام وران

روز بر چارده ز ماه صیام / چار ساعت ز روز رفته تمام

باد بر تو مبارک این پیوند / تا نشینی بدین سریر بلند

نوش کن آب حیات ازین ابیات / زنده مانی چو خضر از آب حیات

ایکه در ملک جاودان بادی / ملک با عمر و عمر با شادی

گر ز نقشی ز راه معذوری / کو کمیت نکته بدستوری

بزمهای تو گرچه رنگین است / آنچه بزم مخلد است این است

هرچه هست از حساب گوهر و گنج / راحت اینست وآن دگر همه رنج

آن اگر سر کشد بپانصد سال / دیر زی تو که هم رسد بزوال

وآن خزینه که واصل شاه است / ابد الدهر با تو همراه است

[illegible]

تو بران گلی که سایه ندارد
در جوانی فزود و توانا

همه نیز ز روز و دارد
در عبادت یکی برد دارد

هنر و زن از زنان ندا است
همه زنم و اشارت خدا است

هر که او افسانه خوار آگاه
خانه حق زن افسانه

تا و داری حسن او
جلوه او مؤمن هم

بدی را بدی سهل باشد جزا — اگر مردی احسن الی من اسا
مشقه محمد امین خان [illegible] الذنوب المحمدی